هزار رباعی

بینش حق جو شیرازی

چاپ اوّل

مطبعة الاجتهاد • بیروت سنة ۱۹۲۹

هزار رباعی

بینش حق جو

شیرازی

چاپ اوّل

حقّ طبع وترجمه در صورتیکه باطّلاع

ناظم اشعار باشد آزاد است

فار

مطبعة الاجتهاد • بیروت سنة ۱۹۲۹

مقدّمه

چون عطف توجّهی بصفحات تاریخ ادبیات زبان فارسی افکنیم می بینیم که با وجود تهاجم ملل مختلفه بایران اسلاف و نیاکان ما در قرون مظلمهٔ زبان فارسی را چون جان عزیز نگاهداری نموده باخلاف سپردند حتّی سلاطین نامدار ایران که برموز سیاست آگاه بودند باهمیّت حفظ زبان پی برده با اهتمام تمام باحیا و انتشار آن پرداختند چنانچه اردشیر بابکان پس از غلبهٔ برادروان چهارم آخرین پادشاه سلسله اشکانی و مالك شدن تاج و تخت کیان با عزمی آهنین وجدّیتی که ما فوق آن متصوّر نبود باحیاء زبان شیرین فارسی پرداخت و ادبیّات یونان را از ایران برانداخت همینطور سلطان محمود غزنوی امین الدّوله با وجود اشتغال باعمال جهانگیری و کشورگشائی وعهده داری امر خطیر سلطنت و جهانبانی در ترویج زبان فارسی خود داری نداشت و دقیقهٔ از جدّیت فرو گذار نکرد اگر به بحث تاریخ پردازیم ملاحظه می کنیم که دو نوبت زبان فارسی و کتب و نوشتجات آن راه زوال و اضمحلال را پیموده یکی در زمان سلاطین هخامنشی بود که چون اسکندر مقدونی آخرین پادشاه آن سلسله را مغلوب ساخت زبان فارسی و کتب و نوشتجات آن بکلّی از میان رفت و جانشینان او بقدری در تخریب اساس زبان فارسی کوشیدند که خطوط معموله ایرانیان نیز بخط یونان گردید و آثار تمدّن دوره هخامنشی معدوم گردید

دفعه دوم پس از غلبهٔ عرب بر عجم و انقراض دولت ساسانی بود که کتب و نوشتجات فارسی از بین رفت و ادبیّات این زبان طریق اضمحلال سپرد تا آنکه نفوذ خلفای عباسی رو بنقصان رفته قسمتی از ایران استقلال حاصل نمود و زبان فارسی و اشعار و ادبیّات آن زندگی از سر گرفت و قدم در دایره ترقی و تعالی گذارد بطور کلی در زمان یعقوب بن لیث اوّلین پادشاه صفّاری سرودن اشعار فارسی شروع گردید و پس از صفّاریان سلاطین سامانی دامنهٔ کار آنهارا گرفته بترویج ونشر ادبیّات آن زبان پرداختند عدهٔ از شعرا و ادبا را در دربار خود پذیرفته بغایت محبّت و تشویق نمودند رودکی شاعر در دربار نصربن احمد سامانی ظهور نمود و طرف تشویق امیر واقع گردید کم کم دورهٔ زمام داری بسلاطین غزنوی رسید و چنانکه قبلاً اشاره شد سلاطین آنسلسله شعرا را تشویق و ترغیب نموده وجودشان را گرامی داشتند عاقبت‌نظر باهتمام و فدارکاری سلطان محمود آن پادشاه معارف خواه زبان کهن سال فارسی رونق و اعتباری بی اندازه حاصل کرد و عصر وی یکی از درخشنده ترین اعصار ادبی ایران گردید چنانچه معروف است چهار صد نفر شاعر در پای تخت وی حاضر بودند و دربارش مجموع فضلای نامدار و شعرای عالیمقدار از قبیل فردوسی طوسی و فرّخی و عسجدی و غضائری رازی و غیره گردید که هر یك عالم ادبیّات فارسی را رهین منّت خود ساخته و خدمت نمایان نسبت بایران و ایرانیان بانجام رساندند خورد خورد باز از معارف ایران رو برونق رفت و دواوین بسیاری برشته تحریر در آمدند

سپس دورهٔ حکمرانی بسلاجقه رسید و عدّهٔ سلاطین هنر پرور در میانشان بوجود آمدند که همان شیوه مرضیّه را تعقیب نموده ادبیّات و اشعار زبان فارسی را بمنتهی درجهٔ ترقّی و اعتبار رساندند ولی بدان حال باقی نماند واز آنجائیکه هر ترقی را تنزّلی در عقب و هر عزتی را ذلّتی در پی پس از استیلاء قبائل وحشی مغول بایران و ویران ساختن آثار تمدّن آن سامان لطمهٔ بزرگی بعالم ادبیّات وطن عزیز ما وارد آمد و دوره تنزّل و انحطاط شروع گردید، بندرت شعرا و نویسندگانی قدم بعرصه وجود نهاده داد سخنوری دادند ولی کار بقدری عقب رفته بود که دیگر فرض ترقی محال بنظر می آمد در ایّام سلطنت سلاطین صفویّه این بد نجتی بمنتهی درجه رسید و ادبیّات فارسی پراز لغات مشکله و عبارات مغلقه گردید ولی دوره حکومت زندیّه و اوایل سلطنت قاجاریّه پیش آمد رفته رفته ادبیّات فارسی پیشرفت جدیدی حاصل نموده دورهٔ ترقّی جدیدی شروع گردید نویسندگان وشعراء عظیم الشّأن از قبیل هاتف اصفهانی و میر سیدعلی مشتاق و فتحعلیخان صبا و غیره روی کار آمده بسرودن اشعار نغز وغزلیّات دلکش پرداختند و نفوسی چند چون قائم مقام فراهانی وزیر محمّد شاه نیز سبك ساده مراسلات را اختیار کرده مخترع طرز مراسلات جدیدی شدند در نتیجه زحمات طاقت فرسای خود و بواسطه سرودن اشعار آبدار خدمت بزرگی بزبان فارسی نمودند آنرا از خطر محو شدن خلاصی بخشیدند اینموقع تا اواسط ایّام ناصرالدین شاه باقی ماند ولی از ان ببعد دوباره بواسطه عدم مشوّق قوس نزول را پیمود تا آنکه پیمانه

قاجاریّه سرشار گشت و سردار سلحشور رضا شاه پهلوی صاحب تاج و تخت کیان گردید از یمن قدمش روح جدیدی بکالبد افسرده معارف ایران دمیده شد و برعدّهٔ مدارس و مؤسّسات خیریّه افزود در چنین حالی جای تعجّب نیست اگر صاحبان قریحه و ذوق بر اثر قدم پدر تاجدار خود مشی نموده خدمتی آشکار سازندخوش بختان همینطور هم شد چه که بلا فاصله دستهٔ از ادبای معاصر و نویسندگان قرن حاضر در ایران موقع مغتنم شمرده قلم بدست گرفتند هر یك در قسمت تخصّصی خود قدمی بر داشته و بفکر تجدید دورهٔ حیات ادبی ایران‌افتادند این پیر سالخورده مدرسه ندیده زیدٌ ضربٌ نشنیده عباسعلی بینش حق جو شیرازی نیز که در دوره جوانی با داشتن‌ذوق و قریحه سرشار نظر به نبودن‌مشوّق چون مرغ بال شکسته بکناری نشسته بودم دو باره بجان آمده یاد دوره جوانی کرده بخیال افتادم که در میدان شعر تاخت و تازی کنم و گفته های قدیمی خود را جمع نموده بقدر مقدور بعالم معارف ایران کمکی نمایم قبلاً متذکّر شدم که در روز جوانی بهیچ مدرسه وارد نشده و در هیچ کلاسی تحصیل نکرده معذلك از اوایل جوانی دارای ذوق شعری و قریحهٔ طبیعی بودم‌ولی بد بختانه ایّام بسر رسید و بخدمتی که شایسته معارف‌وطن بودموفّق نشدم فقط گاهگاهی اشعاری گفته و مطالب‌علمی‌و اخلاقی چندی را بقوالب اشعار در آورده بوسیله مجلاّت و جرائد بمعرض افکار عمومی گذاردم‌عدّه اشعاری که سروده ام متجاوز از سی هزار است ولی چیزی که الی کنون تدوین و باستفاده عمومی گذارده

ام کتاب مثنوی این بنده ناچیز است که انرا موسوم به بدیع المعانی نموده ام و قریب هفت سال قبل بهمّت بلند و فتوّت ارجمند عدهٔ از هموطنان عزیز یعنی فارسیان بمبئی که هنوز خون ایرانیّتشان درجوش است طبع و نشر گردیده اینك در این‌موقع که بر حسب اتفاق مقیم شهر بیروتم و وسائل طبع کتاب بخوبی فراهم است سعی وافی نموده مقداری از رباعیّات خود را که نتیجه افکار وطن پرستانه در احیان مسافرت از ایران میباشد بطبع رسانیده بعنوان ارمغان بهموطنان عزیز خود تسلیم می کنم و امید وارم که اگر عمری باقی ماند از اشعار و قصاید دیگری که انشاد نموده نزد خود حاضر دارم نیز دیوانی مرتّب نموده تقدیم خوانندگان محترم بکنم در خاتمه استدعا از خوانندگان معارف پرور مینمایم اگر سهو و غلطی در مواقع شعریّه واقع شده باشد بنظر عنایت عفو و اغماض فرمایند

در عهد یگانه خسرو بخت جوان

دریا خرد و نجات بخش ایران

پهلوی قلم ز پهلوی شد محکم

تقدیم بدرگهش نمود این دیوان



نجات دهنده ایران از گرداب ناتوانی پدر تاجدار نام‌دار
اعلی حضرة رضا شاه پهلوی اوّل خلد الله ملکه

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

پاکا ملکا یگانه ستار غفور   ای آمر مطلق ای جهانت مامور
آری بوجود هر چه در کتم عدم   در خاک سیه باز نمائی مستور

۲

ای پاک خدا حاکم هر بود و نبود   ای بر اثر امر تو جان گرم سجود
از آدم و خاتم و زمان حاضر   ساجدهمه‌سوی‌تو تو هستی‌مسجود

۳

خورشید توئی و انبیا چون بلور   از نور تو درهر یکشان بودی‌نور
هر یک که شریعتی نمودی تشریع   بودیش بکف از قلم تو منشور

۴

ما غرق گناهیم تو غفار ذنوب   تو واقف‌وآ که‌استی ازهربدوخوب
پشه نبرد به کاخ عرفان تو پی   بس آنکه تو ربی و جهانی مربوب

۵

صدشمس اگر بود فروزنده توئی   گرهست‌فزون نوا؛ نوازنده توئی
تابان همه افتاب و مه در سنوات   چون نیک نگه کنیم تا بنده توئی

٦

ای بار خدا عالم از هر کم و بیش   ازفرط گنه روز و شبم درتشویش
من‌را گنه و تو راست غفران‌وعطا   من بیش گنه دارم و تو رحمت‌بیش

۷

دروازه رحمت خدا باز بود   با نیك و بد او همره و همراز بود
چشمان امید من همیشه نگران   بر درگه ان شاه سبب ساز بود

۸

تا محو جمال مصطفی می باشم   سرمست می حب ووفا می باشم
صوفی صفت از باده او سر مستم   خالی زغش و ریب و ریا می باشم

۹

از باده پهلوی بیاور جامم   در ساحت خسروی بپایان نامم
ای ساقی گل‌چهره شیرین‌حرکات   از غنچه لب سپس روا کن کامم

۱۰

تا مست زباده شد جمجا هم   بر عرش گرفته قبه خرکاهم
گرنیست‌حصیرونان‌خورش نیزولی   در اوج خرد نور فشاند ماهم

۱۱

شاهیکه به کف تیغ خردفرمایش   فرمان بدهد به جیش ملك آرایش
فرعون جهالت به عدم ره ببرد   از قدرت و معجز ید و بیضایش

۱۲

شاهی که بود زاده سیروس رشید   شاهی که بود نسل کیا اصل امید
در عهد وی ام بگفت دستور خرد   باید که لئالی به بسی رشته کشید

١٣

شه از همه عموم ممتاز بود باهر بد و نیك محرم راز بود
با عفو و عطا و عدل عالم گیرش او حارس کبك خسته از باز بود

١٤

شه چشم عطا گر ز رعایا گیرد مهر پدرانه ز برایا گیرد
ما فوق بمادون ستم و جور کنه از رنجبران قوه توانا گیرد

١٥

شه‌نیست مگرغم خور بی‌چاره‌عموم شاهان بزرك را چنین بوده رسوم
گرشه‌نبود حامی گنجشك ضعیف ان‌بسته‌زبان‌چه‌میکند در کف بوم

١٦

شه را سزد انکه هر فقیرش بیند در موقع عرض هر اسیرش بیند
باشد نمکی که هر کجاطباخی‌است او را مزه نان و خمیرش بیند

١٧

من‌راچه‌رسد که‌صحبت‌ازشاه کنم یا فکر چنین باره و در گاه کنم
گر سیر قلم تند چو صرصر باشد به کز سخط حضرتش آ گاه کنم

١٨

تا شمس معارف نزند سر از ملك پیدا نشود مرد هنر ور از ملك
می کوش که تا روح معارف‌بدمد درملك و بزایدسر و سرور ازملك

١٩

کن تربیت درخت تا کج نرود چون‌رفت‌بکج‌راست‌به‌عمری‌نشود
چاره نه به جز بریدن و سوختنش افسوس چه سودغارس‌ازلب بجود

۲۰

تاتر که‌تراست‌وتازه‌می گرددراست چون رفت به کج ز قدر و از قیمت کاست
اندیشه باغبان در این جاباید تا وقت‌وی وتر که افتاده‌به‌جاست

۲۱

خرمهره‌به‌سعی‌جوهری‌قدر نیافت از نی به‌حریر گاه کس‌جامه نبافت
خورشید نه انکه می بود تابنده در خانه‌تار موش شب کورنتافت

۲۲

گویند به‌تربیت توان کار گرفت از چوب‌ضعیف‌می‌توان بار گرفت
آری نتوان رطب ز حنظل چیدن یا انکه شکر نی از دم مار گرفت

۲۳

در مکتب شیر بچهٔ می آموزد هر شعله در او نشست ان افروزد
در دامن و زیر شیر کن تربیتش غفلت منما که ان ورق میسوزد

۲۴

در تربیت طفل مکن هیچ درنگ او را تو براه نام بر نه ره ننگ
هر چیز که بدهیش بنوشدفي الحال گر جام‌عسل‌و یا که‌سرشارشرنگ

۲۵

همدم منما بطفل خود شخص رزیل کز همدمی او بشود طفل ذلیل
اخلاق رزیله اش نماید تاثیر ان‌بچه‌صحیح‌است‌وتوسازیش‌علیل

۲۶

فرزند به حرفه‌دار کو را هنراست برفرض که‌پشت‌ثروتش معتبراست
عیش نبود یك هنر آموخته است ان پیشه بگاه تلخیش نی‌شکراست

۲۷

در تربیت دختر خود اول کوش   از من بنیوش بر بجهلش مفروش
کان دخت شود مادر بسیار پسر   آنان همه در ظلّ وی ایند بهوش

۲۸

تا زن نشود عالم و فرخنده سیر   در راه خرد طفل نپوید از سر
به انکه شود ز ابتدا زن دانا   تا انکه کند تربیت دخت وپسر

۲۹

از خوبی تربیت شود اب کهر   از آب و نشادر ونمك جست شرر
اکسیر چو تربیت نماید مس را   زو رو سیهی رود شود یکسر زر

۳۰

خر زهره مدام اگر خضارت دارد   از سبزی و گل اگر نضارت دارد
در باغ به پیش یا سمن کر بنهیش   بینی که چه رتبه حقارت دارد

۳۱

ای جان پدر بپو ره شادی را   می گیر تو شاه راه ازادی را
غمگین چه بقید روز فردا هستی   امروز هنر بیار و استادی را

۳۲

فرزند مپوی راه بی عاری را   دل نبد مباش نان بی کاری را
بی عاری و بی کاریت آرد زوری   تا اخر عمر صعب و دشواری را

۳۳

ازسرخ مل این چهره مرا گل گون کن   بزمم بمثال صحف انکلون کن
زاهد همه خون جگر خلق خورد   از اب رزان ریش مرا پرخون کن

٣٤

از دختر رز مرا بیارید عروس با بانگ دف‌ونوای‌نی بربط‌و کوس
بیچاره مسلمان که گریزد از عیش در را بگشائید بهندو و مجوس

٣٥

نو زاد به شیر دایه هرگز مسپار کان دایه زند بجان ان زاد شرار
بانو ندهد شیر بفرزند اگر خود کرده شریك بی زبان ناهنجار

٣٦

بسیار بزرگان که ره دون دارند می‌دان به یقین دایه مادون دارند
ما فوق اثر دارد و مادون اثری با شیر فرو برده و باخون دارد

٣٧

زنهار مکن ظلم بفرزند عزیز با خنجر خویش خون نو زاد مریز
گر شیر دنی به بی زبان بچه دهی خود کرده بجان‌وخُلق‌اوجنگ‌وستیز

٣٨

می خورد اگر شیر ز بانو محمود میداد بطوسی بهران چش فرمود
از دایه پست شیر خوردی که‌نکرد شایان وفا که ز ابتدا کرد وعود

٣٩

هر فتنه در اخلاق بزرکان باشد از شیر رزیل دایکان ان باشد
تزریق‌فسادچون که درخون کردی تبدیل‌نه کاری‌است که آسان‌باشد

٤٠

خوش بخت کسی که‌زو بماند فرزند فرزند جوان بخت نکو شکّرخند
فرزند خدا نخواسته گر بد شد کی بشنود از تو و ز دانایان پند

٤١

ای شیخ مده دردسرم بهر خدا یك جو نخرم فسانه ات را ابدا
شادی تو که بایع بهشتی من هم شادم که نیم طالب این بیع وشری

٤٢

ای شیخ نپرسیده مکن تکفیرم می ترس ز آه و ناله شبگیرم
تو عاشق ننگ گشته من مایل نام پیری تو بهو و من بدانش پیرم

٤٣

ای نسیه پرست نقدمن معلوم است ان رزق تو را و این مرا مقسوم است
تو حور طلب کنی و من دلبرشوخ درعدلیه روببین که کی محکوم است

٤٤

درشرع اگرخوردن می هست حرام در عرف از ان حرام تر مال یتام
من ان خورم وتو این خود انصاف بده آخر من و تو کدام هستیم بدام

٤٥

می ریز که این جهان بنابش به فناست این دگه تهی نه درخور اهل وفاست
کس فکرنمی کند دراین کهنه رباط آری ز کجا آمده عازم بکجاست

٤٦

هنگام توان من بنادانی بود دانا چو شدم توان من هیچ نبود
دانائی وهم توان تو با هم به ناقص بود ار یکی از این ندهد سود

٤٧

مردی نه همین قامت و زور است و غرور شیری نه به درندگی و بازو و زور
گر مرد رهی بخشم خود کشتی گیر از آتش خشم و غیض میباش بدور

٤٨

در خشم توان شناخت آدم از دد آدم نکند خشم وغضب شیوه خود
تا در گه رحمت خدا باز بود مارا نسزد که کرد بر خود منسد

٤٩

تا کار به صلح میرود جنگ چرا شه راه سلام کرده خود تنگ چرا
نام تو بصلح در جهان می پاید از جنك فرو نشسته در ننگ چرا

٥٠

داروی دل عدوی تو آشتی است آن صاف می سبوی تو اشتی است
ازجنگ شود چشمه جوشان تو خشك وان اب روان بجوی تو آشتی است

٥١

هر چیز که ان لازم تو نیست مگیر گر لازم عمرت شود انرا می گیر
در یا چو لزوم تو نباشد مخرش بوانیکه توان را بخریدی بغدیر

٥٢

در ره گذر سیل فنا خانه مساز چون برد تو را خانه نیاید بتو باز
از آه در خلق بپر هیز که در آخر شودت شعله پر سوز و گداز

٥٣

انکس که به نیکوئی گرائید نمرد باانکه اجل گلوی او را بفشرد
گر هیکل خاکیش تهی شد از جان روحش بدو عالم شرف و شادی برد

٥٤

خود را ز در رحمت حق دور مکن شمع خرد از باد هوس کور مکن
تا شربت صحّت تو آماده بود از حنظل کبر خویش رنجور مکن

۵۵

فرمان خدا و اوستاد و پدران واجب‌شده بر جمیع نوخواسته‌گان
حقّ حق و اوستادو بیچاره پدر بر گردن‌تو است تا جهان‌است‌بدان

۵۶

گردست‌دهدنعمت‌شادی‌خوش‌باش گر فوت شود نیز نیرزد به تلاش
از رفته غمین مدار دلشاد نشین آن رفته همی‌رفته تو رخ رامخراش

۵۷

تا داده خدا تو را همی‌قدرت و داد بر مجرم بیچاره میاور بیداد
چون چهره بعجز بر در تو سائید از شهد عطا و عفو کن او را شاد

۵۸

در قهر و عطاعنان بباید که کشید تا خوش نه یکی دیگری آید نومید
گررونق‌حکم‌وکارخودخواهی‌هش جریان امور تو به بیم است‌و امید

۵۹

خواهی که گرفتارغم وکین نشوی بشنوزمن‌این‌نکته که‌غمگین‌نشوی
از یار دل آزرده مشو ایمن تو از کبروران دور که ننگین‌نشوی

۶۰

هنگام وداع و رفتن آغاز بود وقت الم و سوختن و ساز بود
دیدی بدی ار زمن نکوگوی‌چرا کاین شیوه پسندیده و ممتاز بود

۶۱

مجرم چو بعفو صاحب آگاه شود در جرم و خطا دو اسبه بر راه‌رود
از لذّت عفو خواجه ار آگه شد عمداً به خطا او گه و بیگاه رود

٦٢

مپسند بخلق آنچه خود نپسندی بردار تو بندچونکه خود در بندی
چه بر سر راه کس مکن زانکه بود افتی تو دران چهی که خود می کندی

٦٣

با پردگیان کس مشو همدم و یار تا پردگی تو حفظ ماند ز اضرار
بر عیب کسان مکن زبانرا چو سنان تا عیب تو را کس نبرد در بازار

٦٤

سندان به در کس ارزدی تو به خطا سندان بدرت زنند آری به جزا
این نکته دقیقست و نیوشش ا زمن تا کوفته کس نکوبدت در به خدا

٦٥

در فصل بهار جام گل گون نیکو رخسار چو مه لعل طبرخون نیکو
با لشگر عقل و با مهمّات یقین بر ملك گمان و شك شبیخون نیکو

٦٦

فصل گل و ترك مل خطائی است بزرگ در خانه نشستنت جفائی است بزرگ
دمساز شفیق مهربان باید جست هم صحبت ناجنس بلائی است بزرگ

٦٧

ایوان وفا بساز و می می آور می با دف و با نوای نی می آور
چون عمر قلیل است می آور افزون من می خورم و تو پی به پی می آور

٦٨

در ملك وجود چونکه زلزال افتد آن زلزله در غدّ و آصال افتد
آرام شود زلزله پس خانه خراب غوغا بمیان آل و انجال افتد

۶۹

چون دف دل خویش را بیاساز تهی تاره ببری ببزم هر پاد شهی
گر گشت درون تو تهی از همه ثقل در سامع و ناطق بفزائی ولهی

۷۰

سر گشته چو دوك ریسمان تاب مباش از بهر دو لقمه سخت بی تاب مباش
بیدار شو و حاضر راه سفرت چون بانگ تو راز دند درخواب مباش

۷۱

وصلی که در آن شائبهٔ غم باشد آن وصل نمونهٔ ز ماتم باشد
صدسال فراق بهتر از این وصل است گر وصل صفا آرد یکدم باشد

۷۲

می از کف سیمگون نگاری چه خوش است بوسیدن لعل گلعذاری چه خوش است
بعد از صدمات و رنج بیداد خزان رخ بر رخ شوخ چون بهاری چه خوش است

۷۳

تو چشم امید از خطا زاده مدار کو هست خطا زاده خطایش همه کار
بر سفله مکن دراز تو دست امید نفعت که نمیرسد رساند اضرار

۷۴

دنیا همه خود دایرهٔ بیدادیست کارش همه ظلم و ستم و شدّادیست
چون آن همه آشوب و خطا و خطر است در آن بعصا گذشتن از استادیست

۷۵

دشمن سر دوستی چو در پیش آورد باور مکنش که از خطا کیش آورد
از دشمنی با تو ظفر مند نشد در دوستی او ریش سر ریش آورد

۷۶

بر کن‌تو هر آن‌چشم که‌می بیند بد نفرین به چنین دیدهٔ بد میباید
بد بین به بساط خویشتن راه مده به انکه کنی‌راه وی‌ازهرسو سد

۷۷

از بوم طمع تو اوج شهباز مکن از صعوه طلب نمایش باز مکن
چون قوّت اوج جبرئیلی داری با سوخته پر هوای پرواز مکن

۷۸

هر کس که‌بکاشت‌تخم‌آزار کسان هنگام درو ببیند آزار کسان
هرزحمت‌وضرّ که‌بر کسان‌وارد کرد بر میخورد او بضرّ و ادبار کسان

۷۹

آنکس که براه خلق دامی بنهاد بی شبهه که او بدام خود در افتاد
دام حیل و مکر منه در ره خلق تام دام براهت نگذار دصیّاد

۸۰

در دایرهٔ باده پرستان بدرآی در جوقهٔ سربر کف‌دستان‌بدرآی
بگذار تو حوزه‌های شرعیّه بشرع در فرقه‌میخواره ومستان بدرآی

۸۱

در دشمنی کسی تو اصرار مکن گر زور وری بر کسی آزار مکن
آزار کنی همان تورا باز آید من کرده و دیده ام تو اینکارمکن

۸۲

آنکس که‌بصعوهٔ نیاورد گذشت آیا چه کند به برّه آهو در دشت
ای آنکه سر بزرگواریست تورا پایان‌بزرگیت گذشت‌است‌گذشت

۸۳

رشوه مستان و دین بدینار مده دینار مخواه وتن به آزار مده
تو با عرق جبین و با کدّ یمین نان میخور و دل بعشق دستار مده

۸٤

پوشیدن خرقه‌ام نه از دین داری است نوشیدن باده‌ام نه از بی کاری است
آن پوشم و این نوشم و می پوشم عیب کاین آیت شادیت و آن سزّاریست

۸٥

بر رنج بران گویمت آزار مده تیشه به جفا پیشه غدّار مده
یك عامل قانعی بر آنان بگمار این طایفه را بقوم قهّار مده

۸٦

شادیّ تو از رنجبران میباشد آزار تو از رنج دران میباشد
گر رنجبر از کار نگه دارد دست چشمان تو بر در نگران میباشد

۸۷

از آب قناعت آزر آز بکش از تیر عمل شیر دغل باز بکش
شهبازی اگر باوج بیدادی شد با داد خدا داد تو شهباز بکش

۸۸

آنرا که عمل نمی کنی نیز مگو از گفتهٔ بی عمل بپرهیز مگو
هر چیز که گفتی عملش رامی آر با فکر بگو تو حرف خود تیز مگو

۸۹

شخصت چو اسیر نیك و بد میباشد دائم بهوای دیو و دد میباشد
چشمی که پی دونان به دونان نگران آن چشم همیشه با رمد میباشد

۹۰

نا گفته کست نگفت بد میباشد اسرار تو مکنون بغمد میباشد
گر دیر سخن گوئی و نیکو گوئی آن گفتِ تو لؤلؤ خرد می باشد

۹۱

از سفله طمع مکن وفا داریرا از دیو دغا مجو نکو کاریرا
ازصاحب جاه ومنصب وعزّ و جلال هرگز مطلب عهد نگهداریرا

۹۲

تو با زر قلب رو ببازار میار از قلب تو رسوا شوی آزار میار
گنجینهٔ قلب را مکن مخزن قلب صرّاف نگیرد از تو زنهار میار

۹۳

کم کم تو بسیچ در ره دور و دراز تا خسته نگردی بشتاب از آغاز
بس تند فرس ماند و خر لنگ برفت این گفته تورا عیان شود روزی باز

۹٤

یك دم بفراغ بهتر از سال بسی کت عمر شود بآرزوها نرسی
برطاس عسل مروحه جنبش چو گرفت پرواز نه بینی آن میان از مگسی

۹۵

تا لقمه شیرین هوس کام تو هست تلخی زمانه باده جام تو هست
هم می خور و می خوران که ز این مسلك نیك در دفتر ایّام رقم نام تو هست

۹٦

ای واعظا گر وعظ تو میباشد راست پس چون تو عمل نمیکنی بی کم و کاست
این ها که تو میگوئی و هی می بافی این ثقل مبین به من نشان ده که کجاست

۹۷

ای باده فروش می بیاور پیشم من می خورم و زکس نمی اندیشم
گر باده خورم مال یتیمان نخورم آن عیب من و این صفت و این کیشم

۹۸

با چنگ بیار می مرا با سر چنگ نوشیدن می مرا نمیباشد ننگ
من می خورم و تو مال اوقاف بگو فردا بتو ره یا که بمن گردد تنگ

۹۹

می ده تو که من وکیل عدلیّه نیم می ده بخدا کفیل نظمیّه نیم
من ساده دلی باده خوری حق جویم قاضی نیم و آیت ظلمیّه نیم

۱۰۰

گویند که عدلیّه بپا گردیده احکام هوسناك هبا گردیده
قانون سپر خویش نموده گرگان از برّه که پرسد که چها گردیده؟

۱۰۱

آهو روشان پلنگ خوئی دارند خرچنگ صفت پوی دو روئی دارند
گر ظاهرشان خوب نمایند ولی معنی همه بد رنگی و بوئی دارند

۱۰۲

آن زر که بود پاك چه غم از نارش نبود خجل از صیرفی بازارش
مغشوش خوردهی خجل وماندهشود تیره شود و نماند آن انوارش

۱۰۳

از خون دل کسان مکن رنگین رو زین لقمه خدا بیا مکن ننگین رو
در عالم ذرّه پاك وصافی بودی در عالم جسم کردهٔ منگین(۱) رو

(۱) منگ کشافتی است روی صفحهٔ نحاس تکوین میشود

١٠٤

گندم بفشان که جو نیاری فردا   از زرع چرا دست کشیدی عمدا
سود و ضرر تو اند راین جا باشد   آنجا که نه سود بینی و نه سودا

١٠٥

امروز خوشیم تا که فردا چه شود   ما را چه خبر که حکم بر ما چه رود
از نقد مدار دست نسیه نسیه است   در نقد بود سود که سودا چه بود

١٠٦

امید وفا زاهل غنا بی خردی است   از جاه طلب چشم حیا بی خردی است
ثروت ز صفا یا ز وفا جمع نشد   گوئی تو جز این اگر بما بی خردی است

١٠٧

عمری است که کهنه کرده ام این همه را   از هر که شنیده ام من این زمزمه را
کر راست فلان کسك بدی با همه کس   کی داشت خزینه ها و باغ و رمه را

١٠٨

صیّاد اگر دام نباشد اورا   کی صید تواند که کند تیهورا
با خدعه توان گرفت خشمین شیری   ورنه چه کنیش قوّت بازورا

١٠٩

بیچاره راست گو فقط بی قیداست   نه صید کسی شو دنه بند صید است
هر چیز بگوید بتو ارباب غنا   هشدار بجان تو که شیدو کید است

١١٠

پیرایه پادشاه عفو است و عطا   پایندگی او همه جود است و سخا
شه باشد وجود و عدل اورا نبود   ابواب فرح بما گشاید ز کجا

١١١

چوپان سگ خود زد و بدیدش بهرام پرسید بگفت گشته با گرگان رام
از گلّه برد گرگ ولی سگ راضی باشد که بدنیا کنم این را گمنام

١١٢

گرگان بلباس میش اندر شده اند باشیر و پلنگ و ببرهم سر شده اند
بیچاره گوسفند بی هوش چرد غافل که بگرگان دروهم چرشده اند

١١٣

در حاجت فرزند تو منمای دریغ کان ماه تو پنهان شود اندر پس میغ
محتاج چو شد بدیگران رو آرد بهتر که تو سر تهی بزیر دم تیغ

١١٤

شمشاد چو محتاج نمانم گردد با جودت و قوّت اندکی خم گردد
آب ار نرسد خم شود و خشکیده گر غارس او حضرت خاتم گردد

١١٥

فرزند ز حاجت چو مشوّش گردد وشدز تو رو بدیگران خوش باشد
غولان بر بایند بشادی اورا خاصه که پریچهره و مهوش باشد

١١٦

عهدیست که بازار تقلّب بازاست هر کس که تقلّبش فزون درناز است
در عاقبت امر صدیقی که وفی است در نزد خدا و خلق او ممتاز است

١١٧

با اینکه تو دانی که از اینجا گذری از چیست که از شهر بقا بی خبری
دیری نرود که از تو و هستی تو نه نام بماند نه نشان و اثری

١١٨

با هر نفسی موت و حیات تو بود   این آمد وشد نفی و ثبات تو بود
گر رفت و نیامد چه‌توانی کردن   چبود که دلیل برنجات تو بود

١١٩

با هر نفسی شکر فراوان میکن   بس شکر بهر نعمت‌یزدان‌میکن
افتاده ز پائی اگرت پیش آید   هر نعمت‌اگر داریش‌احسان‌میکن

١٢٠

انکس که چهی کند برای‌دگری   خود زود تر اوفتد در آن بی‌خبری
خواهد که اثر ز دیگری نگذارد   بینی که از او هیچ نماند اثری

١٢١

در خلق غم افکنی خودی‌اندرغم   آری که ستمکار بود عمرش کم
بر کس مرسان غم و ستم تا فردا   بر تو نرسد شیون و غم از ماتم

١٢٢

هرسخت‌به‌لطف ونرمی‌آسان‌گردد   مقصود تو چون ماه نمایان گردد
در کار مشو شتابناك این میدان   کان رشته کسسته‌و پریشان گردد

١٢٣

تعجیل بکارها زیان خیز بود   تعجیل همیشه فتنه انگیز بود
تعجیل ز شیطان و تأنّی‌ز خداست   غربال تأنّیت شکر بیز بود

١٢٤

بر پستی کس مبین به‌اوجنک مکن   راه ظفر و فتح بخود تنک مکن
بس قطره که سیلاب شود درآخر   بشنوتوحنای‌خویش‌بی‌رنک‌مکن

۱۲۵

خود بوسه مزن بر دم شمشیر ستیز   شمشیر ستیز گردد از جنگ تو تیز
استیزه چنان تورا به حیرت فکند   که بوی عبیر را ندانی ز گمیز

۱۲۶

کاری که به تدبیر رود جنگ چرا   نامی که بتوقیر زید ننگ چرا
راهی که گشاده یابی از فکر صواب   بی فکری وره به خویشتن تنگ چرا

۱۲۷

با مهر توان کلّهٔ دشمن کُفتن   نی قهر کنی چو بچّه بر آشفتن
می ساز ومکوی راز کر کوئی او   آماده بجنگ تو شود زان گفتن

۱۲۸

ان کس که بتو چالش وپیکار کند   در قصد هلاکت تو اصرار کند
با مهر و مدارا بز مینش بر کوب   تا ترك خطا پوئی و آزار کند

۱۲۹

میده به مدارا تو بدشمن غفلت   فرصت چو بدیدی مده اورا مهلت
او در پی تو هست نمیکر دد دوست   برتر تو بجه زین روش و این حالت

۱۳۰

بخراش به ناخن محبّت دل خصم   بنمای خمیر با محبّت گل خصم
مهر تو مدار دیری خیزی وی است   زیرا نهلد شکفته گردد گل خصم

۱۳۱

سرشار کن از همّت عالی ساغر   تا زهره به بزم تو شود خنیا گر
از پستی طبع دون بپرهیز که خلق   گویند که ایکاش نزادش مادر

۱۳۲

دیری است به‌دیوانه سری مشهورم از امر شه جنون کنون مأمورم
دیوانه ام و صور حیاتم در دم پیچیده بهر کجا غو شیپورم

۱۳۳

با جمله مردمان بروح و ریحان می پوی تو ره نه بر سبیل عدوان
تا هر که تورا برادر خود داند از تو نگریزد و نماید احسان

۱۳۴

اندیشه کن و سخن ازآن پس میگو ره پاک نما بعد در آن ره می پو
گر این دو صفت پیشه نمائی آری هر سو گذری می روی اندر مینو

۱۳۵

فرتوت جهان بکس نیاورد وفا نه اهل غنا نه تنگدست و نه گدا
او اژدر و بلعنده ای بس داماد خواهان وی آری همه از روی رضا

۱۳۶

چندیست که‌من چومرغ اندر قفسم افتاده به‌طشت‌شهدهم‌چون مگسم
مستغرق‌ودرهلاکت‌ونیست کسی در طشت عسل معین وفریاد رسم

۱۳۷

طشت عسل جهان فانی زهر است زهری‌است که‌جاری‌شده‌هم‌چون بحر است
با مهر ومحبتش نشاید شد شاد چون‌نیک‌نکه کنی‌غضب‌یاقهر است

۱۳۸

فرزانه کسی که‌دل بدنیا ننهاد ننهاد دل و زعرش اعلی نفتاد
دنیا چوعروسی‌است‌بزک کرده‌ولی بر عهد و وفای پیر و برنا نستاد

۱۳۹

ای شاهد سرشار خمار آلوده تا چند سبیل غمزه را پیموده
نیکی بنما که از بدی بد زاید هر جام بدست تو همان آموده

۱٤۰

بس سال‌ومه و هفته و ایّام که شد ای‌بس خورو ماه بر سر بام که شد
بس صاحب‌حسن‌وتندخو که‌همه‌رفت بسیار ز شوخ چشم آرام که شد

۱٤۱

بر مور ستم مکن که جانی دارد بر خلق میفشار که نانی دارد
مور و بشر و پلنگ و بزغاله همه هر فرد خدای مهربانی دارد

۱٤۲

میترس ز انتقام چرخ گردون خون‌اربدلی کنی‌شوی خود دلخون
دیوانه مکن کسی ز کجرفتاری کز کجروی چرخ نگردی مجنون

۱٤۳

نام ار طلبی تو در ره ننگ مپو داری سرصلح گر تو در جنگ‌مپو
تا جاده نام و صلح وسعت دارد در کوچه‌ننگ وجنگ‌بس‌تنگ‌مپو

۱٤٤

آنرا که کنی خدمت و وقری‌ننهاد وانرا که گشودی‌دروبرتو نگشاد
نشناسد اگر گشادو خدمت‌را او میکوب سرش زودتوباسنگ‌عناد

۱٤٥

حقّ نمك و خدمت مردم بشناس تا روز و شبان تورا نمایند سپاس
بگریز از آن جای که باشدهم‌سنگ خر مهره به لؤلؤ و حجر با الماس

۱٤٦

فرزند ز مخدوم که کارش زاساس محکم نبود ز درگه او بهراس
رو نه بفرار زانکه باشد هم وزن سنجاب وخز وحریر با کُهنه پلاس

۱٤٧

زان‌قوم که‌حق‌شناس نبود بهراس دیوان دغایند که پوشیده لباس
ظلم است که‌هم دوش‌بود در آن‌باغ خر زهره بشاخ نسترن یا گل‌یاس

۱٤٨

گر خصم تورا نرمی وپوزش آرد روز دگرت جنگ و نکوهش آرد
در پوزش‌او نیز تو افزون تر کوش مگذار که در کینه پژوهش آرد

۱٤٩

هر گل که‌برآوردسر از خاك‌وجود هر سرو که از غیب براید بشهود
خاکش برباید وکند خاکش باز پس فایده بر کوچه‌بداز بودونبود

۱٥۰

خوبان که بناز دلربائی کردند صد عشوه بیك کرشمه میاوردند
خوبان و بدان بدوششان بگرفتند در خیمهٔ خاك یك بیك بسپردند

۱٥۱

سودا گر بازار حقیقت شاداست ره پوی طریقت ز تعب آزاداست
بر تافته رو ز نوعروس دنیا دانند که او قاتل بس داماداست

۱٥۲

ای زر بفدای تو سر هر خوبی آخر تو چه‌ئی که این همه محبوبی
هر مرشد و هر مرید را دیدم من تو سنگ بفرق‌هر یکش میکوبی

۱۵۳

در جامعه بشر چو نیکو نگری　جز فتنه و آشوب نباشد خبری
هر فرد فرمند بگرد آورده　نگذشته که از هر دو نه بینی اثری

۱۵٤

هر کس به تقلّب قدمی پیش نهد　آرایش این زمانه بر خویش نهد
آلایش و آرایش او را تو ببین　آلوده گی ئی بود که بر ریش نهد

۱۵۵

امواج بشر ز غیر یکدریا نیست　مرزوق همه‌رازق وبخشنده‌یکی‌است
چون‌خالق‌و رازق همه خلقت ونوع　یك‌ذات‌بودعزیزمن‌جنگ‌زچیست

۱۵٦

گیرم که‌جهان گیرو جهاندارشدی　دارای خزینه های بسیار شدی
خدمت‌نکنی بنوع وآینده‌خویش　بر گو که کجا مطلع انوار شدی

۱۵۷

ای انکه دواسبه بر زمین میرانی　هشدار کنون که گرم در میدانی
هرذرّه‌بزیر سمّ اسب‌توسری‌است　کافتاده ز نازنین بُت و سلطانی

۱۵۸

خاکی که در او اسب ستم میتازی　بوده است تن غنچهٔ لب طنّازی
تو بی خبر وتند برانی مرکب　آخر ز چه رو قافیه را میبازی

۱۵۹

آندم که جزای هر عمل را بدهند　بر کردهٔ تو زهرو عسل رابدهند
حسن صفت‌ار تورا همانت بدهند　گر شرّ و دغل همان دغل‌را بدهند

۱۶۰

یاران به سپاه غم شبیخون آرید یعنی که مرا باده گلگون آرید
گر ساغر وخم کفایت من نکند وانگاه بسی دجله و جیحون آرید

۱۶۱

بشتاب دلا تا بنگاری برسی از دی بگذر تا به بهاری برسی
چون شانه دوصدچاك بخود راه بده شاید که بموی تا بداری برسی

۱۶۲

زان باده مرا ریز که دارد اثری تاثیر وی آورد بجانم شرری
خم بیحد و می یکی اثر نیز یکی بسیار تهی بیارم از باده دری

۱۶۳

پرسید ز من رئیس دژ بانان کای سرشار بگو که مست هستی زچه می
گفتم بخدا نمیخورم هیچ شراب الاّ می باقی هو الله الحیّ

۱۶٤

تعریف می ار کنم گهی نیست نبید ان باده بود که آن نه سرخ است وسفید
بیرنگ ولی هزار نیرنگش در مینوشد از آن کسی که الله یرید

۱۶٥

توراه مکن گم که منم مست و خراب گاهی ز شراب گویم و گاه کباب
بر گفتهٔ من پی نبرد کس چون من الله کفی شهید بالحسن مآب

۱۶٦

بر مال رعیّت تو مکن دست دراز از ظلم میفکن اندراوسوز و گداز
از آتش ظلم تو کسی گر سوزد آن شعله سر آورد بجانت همه باز

۱۶۷

خورسند مشو ز مردم آزاری خود   می ترس ز سوز درد بازاری خود
بیمار مکن تو از تعدّی کس را   هُشدار ز رنج روز بیماری خود

۱۶۸

می پو بره صدق و نجات ای زاهد   می گو همه اسرار حیات ای زاهد
آگاه نئی گر تو ز اسرار حیات   در گفتهٔ تو نیست ثبات ای زاهد

۱۶۹

از ساغر سرشار امانت می نوش   در راه سعادت و دیانت می کوش
از آتش عشق شاهد غیب و شهود   چون دجلهٔ نار در نهایت می‌جوش

۱۷۰

خود آینه دل ز غوا تار مکن   بر پا یه تری از خودت آزار مکن
دشمن چو فتاد پیش پایت نادم   در دشمنی اش دگر تو اصرار مکن

۱۷۱

دیشب مه من سرك کشید از سربام   سنگی بکفش بود و مرا زد برجام
گفتم چه زنی سنگ گرت میل بود   با بوس و کنار من بیا و بخرام

۱۷۲

فخّار پسر از سرشاهان گل کرد   هی کوزه نمود و یك بیك باطل کرد
بر زد بسر وصورت انان و بگفت   گوئید بضرب من که تان مایل کرد

۱۷۳

در بحث فلاطون سبق ازجاهل برد   شد شاد بگفتند که کاری بد خورد
گفتا که بود صعب بیك عمر که از   جاهل بتوان نقش جهالت بسترد

۱۷٤

دیدم بطبیبی که به اسهال دوچار میگفت منم مسیح و روحی سرشار
گفتم تو اگر مسیح وقتی دارو بر معده خود رسان که هستی بیمار

۱۷۵

هر لقمه که نان تو نباشد نخوری هر چیز که آن تو نباشد نبری
تو مظلمه می بری دگرها زر تو زان مظلمه اندر دو سرا در شرری

۱۷٦

تا عشق تو ای نگار در سر دارم در دایرهٔ جفا کشان سر دارم
روزیکه مرا در ره تو دار زنند گیرم سوی مقتل ره و با سر دارم

۱۸۰

خاك رهت از خلد برینم خوشتر موی تو ز صد نافه چینم خوشتر
فردوس نخواهم چو تورا خاك رهم دل بستگی بآن و اینم خوشتر

۱۸۱

در مکتب عشق تا سبق خوانم من در مُلك و ملك سر و سخندانم من
گر شرع کند حکم به کفر عاشق آری همه کفر و نا مسلمانم من

۱۸۲

همّت ز درخت عالیت بار دهد گر تو نستانی بصد اصرار دهد
از دون صفتی روی به پستی بنهی زیبا شجر تو بار ادبار دهد

۱۸۳

روزیکه تورا زمانه مغرور کند از مرکز دانش و خرد دور کند
از خر غرور در گذر پیش ازآنك بر کوچت اجل باد به شیپور کند

۱۸٤

بادشمن و دوست شاد و روشن میزی   با هر دو چو سرو ناز گلشن میزی
تا دشمنت از دوستیت گیج شود   زان پس تو چو الوند و دماون می زی

۱۸٥

با دشمن خود ز گفتگو تیز مخیز   اسرار درون خود ورا پیش مریز
بگذار که او بگفتگو گرم رود   چون گرم شود نشکرد او جوز مویز

۱۸٦

منعت نکنم که از عدو ایمن باش   تا راه بکج رود به او خوش بتماش
گر او نکند گم ره بد خوئی را   بالا تر از او خیز و سرشرا بخراش

۱۸۷

هر کار که در آتیه خواهی کردن   به نزد کسان نام از آن ناوردن
مکتوم بدار و در صدد بر می آی   در روز و شب و خفتن و وقت مردن

۱۸۸

بگذار که گوینده بگوید همه را   تصدیق کنش تمام آن زمزمه را
چون دید مصدّقی بدین سهل قبول   خالی کند از راز دل و جمجمه را

۱۸۹

انکار مکن بگفتهٔ گوینده   تا تند شود در ره خود پوینده
تصدیق کنش که هر چه خواهد گوید   از ماضی خویش و حال و از آینده

۱۹۰

اسرار درون بهر چه خواهی بنهان   زین راه تو خود به نیل مقصد برسان
چون کشف شود ز اندرونت رازی   دیگر مشو ایمن از تکاپوی کسان

۱۹۱

از سود مبال و از ضرر نیز منال   با این دو همیشه توامان است زوال
گر شاد شدی از آن و گریان از این   چون کودک پستی نرسیده بکمال

۱۹۲

بی سابقه گر کسی بتو کرد ستیز   بر آتش خلق او خنك آب بریز
پر خاش هر آنچه گفت شو تو خامش   تا او نزند باسب کینه مهمیز

۱۹۳

پیران قبیله را تو حرمت بشمار   تا مهر تورا بدل بدارند کبار
آنان همه سردوم گرم دنیا دیده   با فکر تورا کمك نمایند بکار

۱۹٤

در امر خدا مکن تو کاهل کاری   گر هست تو را سعادت دینداری
در امر تو جاهد شو و تارك هرنهی   بگذر تو ز بی دینی و ناهنجاری

۱۹٥

ای جان پدر بکن تو مردم داری   از روی خلوص و صدق نه خرخاری
گر خوب کنی کسی حق تو نشناخت   آن به که حقش را بخدا بگذاری

۱۹٦

ناموس کسان طمع مدار ای فرزند   تا رخنه بناموس تو آنان نکنند
گر تو بکنی بدی هم آنان بکنند   آری تو گزند و دیگری بر تو گزند

۱۹۷

خانه بخر آن محل که تو سر باشی   نه در گذری که نیز کمتر باشی
گر در گذر غنی خریدی خانه   همواره زدرد فقر مضطر باشی

۱۹۸

دشمن بتو گر چه دوستانه گوید دامش همه دان اگر ز دانه گوید
مضراب صفت دل تو را بخراشد گر زیر و زبم غنّ و ترانه گوید

۱۹۹

گر خادم تو کهن شود درخدمت بشناس تو حقّ خدمتش ده نعمت
گر بست دو دست خدمتش را پیری نامرد بود آنکه نیارد رحمت

۲۰۰

فرمود علی کوه تحمّل کردن به انکه دو دست سوی دونان بردن
راضی نشود بلقمه دونان مرد راضی است که آهن بدو کف افشردن

۲۰۱

ای بار خدا خوب زتو بد از کیست درمکمن قدس تو نه خوبی نه بدی است
گر آینه صفات ذات تو بود من گیجم ازانکه آن که را این ازچیست

۲۰۲

ای ذات تو برتر از همه موجودات ای دور تر از مرتبهٔ نفی و ثبات
هر هست که هست و هستی هر هستی از هست تو هست و از تو دارد لمعات

۲۰۳

با خلق تواضع کن و دل خوش میدار تا در دل و جان خلق گیری تو قرار
نه تند و عبوس و کبر مندانه روی که از تو بگیرند همه راه فرار

۲۰۴

حاجت بکسی مبر بجز ربّ کریم کو هست بحاجت تو دانا و علیم
گر حاجت تو بهر چه او دید دهد بر خلق دنی مبر که دردی است الیم

۲۰۵

گر دوست بدانست تهی‌دستی‌تو اندر نظرش خدای که پستی تو
پرهیز کن از انکه بدانند تورا خوددان‌وخداهرآن‌چه را هستی‌تو

۲۰۶

باشدّت وسختی زمانه تو بساز بر جامعه خلق منه روی نیاز
بشنو بفرومایه مبر حاجت خود درآتش احتیاج میسوز و بساز

۲۰۷

نودولت اگرچه‌هست اولاد رسول سویش منمارو که‌شوی خوارو ملول
بر فرض اگر بتو نگاهی بکند منّت‌دو هزار بنهدت بر سر کول

۲۰۸

با کس‌تو به سخره گفتگو پیش میار اندر دل او شرار و تشویش میار
او در پی تواست تا که‌فرصت‌یابد وانگاه گره بچهره خویش میار

۲۰۹

بر خدمت زیر دست تو قیر نما از خائن زر پرست تنفیر نما
کوچك که بزرگ خدمتی کردتورا ترفیع مقام او تو تقدیر نما

۲۱۰

نور شرفت از همم عالیه است دون همّتیت چون رمم بالیه است
آری زعلوّ همّت وخوش صفتی خاك ار به گفت عبیر یا غالیه‌است

۲۱۱

کم گوی ز فاقه و تهی دستی خود که اثبات کنی نزد کسان‌پستی‌خود
چون کوه متین‌باش‌وعنان‌محکم گیر میدان طلب و بکن‌زبردستی‌خود

۲۱۲

تو از شرف وثروت اجداد مگو خود کسب شرافت کن وبربادمگو
مردی کن و بنیاد به‌نیکی بگذار کز پیش چه بوده سخت بنیا دمگو

۲۱۳

کن طاعت کردگار تا پیر شوی نه کاهلی انکه تا زمین گیر شوی
یا خدعه مپو که عاقبت میترسم بسته به حبال مکر و تزویر شوی

۲۱٤

موری که کشد دانه مکن آزارش حیوان چوشود خسته میفزا بارش
یار تو چو حیوان ستم کش بکشد آب وعلفش بده بکن تیمارش

۲۱۵

می هست یکی نشئه‌وی گوناگون آبست زیك چشمه‌فراوان‌جیحون
می نشئه بهر سری بنوعی آرد یك‌آب ز کهسارورواندر هامون

۲۱٦

این می که‌زشرق‌جام کرده‌اشراق والله که بوده خون چشم عشّاق
جاری‌شده‌روزی‌ازدل وچشم کسی امروز منش نو شم و گویم که اياق

۲۱۷

در کار تو با مشورت و دانش کن میباش دقیق و ازره بینش کن
خودرأی‌مباش ورای‌نیکان‌بشناس گفتند چونیکوان‌دران کوشش کن

۲۱۸

از مشورت عاقل و مردان کهن توعیب مدان که‌اواست‌امرذوالمن
کن ترك ستبداد که بینی ضرری جام تو کند شور پراز شهد و لبن

٢١٩

شاورهم فی الامور یزدان فرمود هر مشکل تو ز شور آسان فرمود
در مجمع شور بهر هر کور دلی نور خرد وعقل فراوان فرمود

٢٢٠

سلطان چه بشورای غرض ناك رود در سلطنت و ملکت او باك رود
با شور غرض در همهٔ ملّت وملك بر باد شرر خیز غرض پاك رود

٢٢١

شور است نکو اگر به ارباب خرد ور نه همه هستی تو بر باد رود
این شور نباشد علفی کورا هر حیوان جسوری دود و زود چرد

٢٢٢

همواره براستگوئی و صدق و صفا بر چهرهٔ دل دری بیا و بگشا
معروف براستگوئی ار گردیدی ریزد بسر تو نور خورشید عطا

٢٢٣

گر راست بگوئی که بماند به دروغ به انکه نگوئی که رود از تو فروغ
هر راست نه شایسته بمردم گفتن گر شهد بیاوری بگویندت دوغ

٢٢٤

بر عیب رفیق و محتشم دم بربند گر دم بزنی رسد بجان تو گزند
تو کارد به استخوان منه باش دقیق تا انکه رسد کارد بروی سر بند

٢٢٥

نطقی که بوفق مذهب جامعه نیست منما چو نمودی بگذر تند مأیست
صد صد بشمار آوری ار لوزینه گویند خلاف شرع وقول نبوی است

۲۲۶

با مردم نا کس تو مگو راز درون ترسم که ازآن گفته‌شوی زار وزبون
گر نیك بگوئی بتو گوید زشت است آیات بخوانی بتو گوید افسون

۲۲۷

بی مشعل اندیشه مرو در ره گفت بافکر بهر کس تو بکن گفت وشنفت
بی فکر هر آنکس که قدی افرازد دیری نشود که بینی آن قامت خفت

۲۲۸

تو سرد سخن مباش و می پاد هنت کان گفته کند ریشه سرو چمنت
از سردی گفت بی لطافت آری زاید دو هزار دشمن و اهرمنت

۲۲۹

فرزند تو دریا خرد و کم گو باش نه انکه فزون گوئی و ازدانش لاش
بی دانش اگر سخن فراوان گوئی دلها همه از گفت تو ببنیند خراش

۲۳۰

مردان خردمند چو کم میگویند گر گفته بود قطره ز یم میگویند
چون بره اگر صدا برارند ز حلق از پرچم و خورشید کرم میگویند

۲۳۱

بر بی خردان بین که فزون میگویند گویند اگر ز آب خون میگویند
فریاد اگر براستی هم بزنند چون باز ببینی به نگون میگویند

۲۳۲

گر گفت تو را کسی خریدار بود می گوی چه جای خفض و استار است
چون نیست خریدار تو بربند زبان ان جای بگو که مشتری دار بود

۲۳۳

تو دوست مدان دشمن یارانت را　بر هم زند آخر سر و سامانت را
آن‌دوست که‌دشمن‌رفیقان‌تو است　از پا فکند سرو خرامانت را

۲۳٤

خواهی که تورا راز نداند دشمن　بادوست‌چوخواهي که بگوئی دم‌زن
کان‌دوست به دوستان دیگر گوید　آخر شود این رازعیان بر برزن

۲۳٥

از شادی و غم زبان نگه دارومگو　.کاین راه غلط باشد و این راه مپو
مخصوص غمت که زو شود دشمن‌ودوست　شادان و غمین به که بود سر درتو

۲۳٦

نادان چو غلط گفت‌نگویش به ملا　کان پندنگوا گر مرا وراست‌بلا
شیرین بود آن پند ورا تلخ آید　تو حرف ز الاّ زنی او دم از لا

۲۳۷

بی پرس مگوی آنچه را میدانی　بر کش تو عنان اسب چون‌میرانی
در مجمع بوم بلبل ار بسراید　دانی چه بود تو هم بدان میانی

۲۳۸

منگر تو بعزّ و جاه بالا تر خود　بنگر همه احوال و غم کهتر خود
بیچاره ببین که سخت بر تو ناید　زاید غم تو چو بنگری مهتر خود

۲۳۹

با امّ واب آنچنان بباید دل بند　کت هست توقّع همه آن‌ازفرزند
امّ و اب تو حمل مشقّت کردند　تا انکه‌تو این‌چنین‌شدی شکّرخند

٢٤٠

اقرار به بندگیّ یزدان چو کنی شایسته که‌بندگی تو از جان‌بکنی
اقرار اگر به حیّ بیچون کردی باید که اطاعتش فراوان بکنی

٢٤١

هر کس که درشتی به‌توپنهان گوید عیبش بود اندك‌زکست کان گوید
او گفته به پنهان سخنی سخت ولی اورده مقابل تو او آن گوید

٢٤٢

خواهی که‌نکوگوی‌توباشددگری باید که بخوبی همه نامش ببری
گوئی‌بدوخوبی‌ات‌طمع‌بی‌خردی‌است هر خوب و بدیرا بود آخر اثری

٢٤٣

خواهی که‌جراحت نرسدبرجگرت نه تیره شودچشمت‌ونه‌خیره‌سرت
منما تو مناظره بنادان جهول با قیچی جهل تا نچیده‌است پرت

٢٤٤

تا خوب گرسنه نشنوی لقمه مخور کان تخمه‌شود بیاردت‌رنج‌وضرر
چون هضم‌نگشته تو غذائی‌خوردی آن نیست غذا زند به عمر تو شرر

٢٤٥

مهمان چو کنی کسی‌مگودم‌بدمش از خوبی‌و از بدّی‌و ازبیش و کمش
آن عذر و بیان ناگوارائی خوان چیزی نفزاید مگر اندوه غمش

٢٤٦

از چاکر مهمان تو پذیرائی تام بنمای چنان که بد سزاوار کرام
تا او همه جا شرح عطای تو دهد هنگام رکوع وسجده و وقت قیام

٢٤٧

در مجلس اگر چاکر تو رفت خطا اورا منما نکوهش و جنگ و وغا
بی‌چاره خجل هست خود از کرده خود من بعد بپوید بره صدق و صفا

٢٤٨

مهمانی اگر رسد تورا کن اکرام خواه از ضعفاء و خواه باشد ز کرام
با ساده دلی بکن پذیرائی او ز آغاز ورود تا زمان انجام

٢٤٩

با چاکر میزبان تو در چیدن خوان شرکت منما و تو مگویش که فلان
این کاسه بانجا وقدح این جانه شیرین پلو آن جانه وشربت به میان

٢٥٠

ای مهر منیر خانه افروز پدر تیره مکن از بی خردی روز پدر
میکن همه آن چیز که شایان تو هست می ترس ز آه خانمان سوز پدر

٢٥١

از فحش ومزاح همگنان دست بدار کان فحش و مزاح ناخوشی آردبار
گر فحش رواج مردم امروزی است بگذر تو از این رواج بس ناهنجار

٢٥٢

تا خود به مزاح زشت مایل نکنی جاه وشرف و جلال زایل نکنی
نا چار هر آن چیز که گوئی شنوی بهتر که تو این قبیح باطل نکنی

٢٥٣

تو پای فزون تر منه از حدّ گلیم گر رفت بخود آی وبکش پا دالیم
در هر چه وهر که حدّ واندازه بود خودناظم هرچه کردگاری است علیم

٢٥٤

از مرگ مترس هر که آمد برود　از لقمهٔ مرگ او بناچار جَوَد
مرگ است چو شهد مردم دانارا　نادان حقیر را بسی تلخ بود

٢٥٥

باشد که مرا ز جودخود بنده کنی　از گوهر لطف جانم آگنده کنی
مختار توئی نوازش و رحمت را　یا آینه دلم ز غم رنده کنی

٢٥٦

محرم نبود که پی برد اسرارم　کو اهل دلی که بشنود گفتارم؟
بی ترس هر آن چه باد بادا گویم　دارم همه کو مشتری بازارم

٢٥٧

آن لحظه که نیست میشوم هست شوم　چون رو به تعالی بروم پست شوم
گویم که ز کوی گلرخان بر خیزم　وین طرفه که میگویم و پابست شوم

٢٥٨

از مدرسه و وسوسه هر دو گذرم　زیرا که ز نادانی و دانش به درم
اوراق کتاب فقه و انموزج را　کن دور زمن اگر بیاری بدرم

٢٥٩

خواهم به بتان بوسه و بازی بکنم　یکدم بجمالشان نمازی بکنم
در زلف رسایشان بیاویزم چنگ　با شانه دل دست درازی بکنم

٢٦٠

زاهد بسرم زد که ز می نام میار　گفتم عجبا ترك می و فصل بهار
در فصل بهار و یار و جام می ناب　گر دست دهد تو را بنوشی بسیار

٢٦١

زاهد تو همه اسیر نقل و منقول من نیز اسیر تابداری مفتول
تا بوده در این عالم و تا خواهد بود بر جاهل و عاشق این رویّه معمول

٢٦٢

درباغ ومی وصوت خوش و بانگ هزار اندام رسائی همه موزون و نگار
گر جمع بود مرا بدان جا ببرید تا زلف نگار گیرم و گردن تار

٢٦٣

آن جا که شراب و سادهٔ میگون است آن‌جا که دف ونغمهٔ نی موزون‌است
با سینه‌وسر روم که‌معنی آنجا ست باقی همه حرف و زصفا بیرون‌است

٢٦٤

من باده صاف لاله گون می نوشم آن می که ز تحدید برون می‌نوشم
زاهد بخیال کوثر وغلمان است من جام الیه راجعون می نوشم

٢٦٥

من مست جمال دلبر طنّازی خوش لهجه و خوش قامت و خوش آوازی
در نار فراق ان همایون اندام افتاده میان بسوزش من سازی

٢٦٦

صدحسرت وغم به‌انکه‌بی‌جانان‌است جانان چه بود داشتن ایمان است
ایمان چه بود عهد بخوبان بستن خوبان که‌هرانکه‌عالمش حیران‌است

٢٦٧

ای نور منیر عالم باقی من آیا خبرت بود ز مشتاقی من
سرمست شدم که سر ندانم از پا تا عشق تو شد باده و هم‌ساقی من

٢٦٧

بس خصم که با من قسم قران خورد چون دست بمن یافت مرا سامان برد
تحلیف نموده و خصومت کرده می ریخته لیك او همه یکسان درد

٢٦٨

ایدل شب و روز و روز وشب در سفری چون باد وزان تو در مرور و گذری
پرواز به آشیان قدسی کن تا باقی بودت هنوز بالیّ وپری

٢٦٩

ای داده بغفلت همه سرمایه بباد داری سفری به پیش کوتوشه و زاد
سر مایه بباد داده و نفعش هم کو مایه و کو نفع چه کوئی بستاد(١)

٢٧٠

خوش بخت کسی که زاو بماند فرزند فرزند جوان بخت نکو شکّر خند
فرزند خدا نخواسته گر بد شد بهتر که بکو بی سر اورا به کلند

٢٧١

اندر طلب علم مکن کوتاهی تا یابی از اسرار بقا آگاهی
از علم توان شهرهٔ آفاق شدن ان علم رساندت به مه از ماهی

٢٧٢

تعلیم بگیر علم روحانی را تعمیر نما دیار وجدانی را
درعلم و ادب کوش که مردان خدا آتش زده اند جهل و نادانی را

٢٧٢

میخانه علم جای یاران خداست نوشیدن جام علم زاحسان خداست
این علم نه انکه زاید از آن بوجهل این علم زنور عرش عرفان خداست

(١) مخفّف به استاد

٢٧٣

هر چیز که بینی همه از علم بود آرامی هر فساد از حلم بود
از خرمن علم و حلم بهره ببرد انکس که ز روز ازلش سلم بود

٢٧٤

فرزند شرافتت ز علم و عمل است بی‌علم‌یقین آیت جهل و دغل‌است
آبادی‌و عمران نه ز علم‌وعمل‌است برضدّوی ازجهل‌وفسادوخلل‌است

٢٧٥

علم و عملت نیز دو شهپر باشد دون یکی افتاده و ابتر باشد
مرغی که‌بیك‌پراست‌پروازش کو بیچاره اسیر خاك و مضطر باشد

٢٧٦

علم است که آهن بنماید طیران علم است که تیره یا بداز او لمعان
علم‌است که‌یك کرورمن‌آهن‌وچوب در بحر بتازد و به برّ نیز دوان

٢٧٧

علم‌است‌وعمل که‌سیم‌شدناقل‌صوت گرنیست‌عمل‌شودقوایش همه‌فوت
از علم و عمل تورا شرف نبود از عمّامه و دستار و یا سدری‌وکوت

٢٧٨

علمت بود و عمل نداری تو چه‌سود از علم بلا عمل نداری تو نمود
این علم بلا عمل بجان تو و خلق آتش زند و جهان کند تیره ز دود

٢٧٩

از علم و عمل تو در جهان ممتازی با علم و عمل تورا سزد هر نازی
صد خرمن علم بی عمل را تو مخر بدهد اگرت کسی به کمتر غازی

٢٨٠

هر کس که ز علم افتخارش باشد نبود عملش جهل دوچارش باشد
از علم بلاعمل ورا مقصود است که گاو و خران در بهٔفسارش باشد

٢٨١

ای آنکه تورابندهوا وهوس است جان‌تو چو مرغی که‌اسیر قفس است
اسرار لئالی نصیحت گفتم هرش ار که بود تورا یکی حرف بس است

٢٨٢

در گفت اگر وفا نداری تو مگو درکار اگر حیا نداری تو مپو
هر گفته وفا باید و هر کرده حیا آنکس که‌ازاین‌دوعاری‌آری تو مجو

٢٨٣

نامرد وفا ندارد و چشم حیا زن بهتر از این مرد بود وا اسفا
نامی ز وفا و ز حیا مانده هنوز معنیش نهان چو کوه قاف و عنقا

٢٨٤

نامرد دلش زنور احسان خالی است بدتر زهمه زجودوعرفان‌خالی است
مرداوست که احسان‌وعطادار دوجود چو اینان نه درش دریده انبان خالی‌است

٢٨٥

از فقر منال و از غنا نیز مبال کاین هر دو اسیرند بچنگال زوال
صاحب‌نظر آنست که‌یکسان‌داند دارائی و فقر ونیز فقدان و منال

٢٨٦

انکس که‌نه‌سودخویش داند نه‌زیان اسب ازسر کوی آن دنی زاده بران
خدمت کنی وخیانتش یکسانست گر سر بود آخر فتد اندر خسران

۲۸۷

انکس که طمع باجر مزدور کند خودرا ز عنایت خدا دور کند
دزدد ز مواجب و حقوق مزدور دهرش بفساد خلق مشهور کند

۲۸۸

فرمان بر تو اگر دل آزرده شود نامت به نکو بگو کجا برده شود
خدمت نکنند براستی هیچ تورا از خسّت تو اگر که دل مرده شود

۲۸۹

آنکس که ز مزد قابله وا گیرد از مرگ ولد شیون و غوغا گیرد
کم کرده ز مزد قابله خرج عزا بنماید و زود نان و حلوا گیرد

۲۹۰

بد کرده چرا چشم به نیکی داری منما طمع نیك زبد گر داری
نیکی بنما که نیکی آید بپشت بینی تو همی کجی ز کجرفتاری

۲۹۱

بد کردن و کجروی سزاوار دداست کو را گهر و نهاد از اصل بداست
خوبی عوض بدی بود کار کسی کو بنده پاك و خاص حیّ احداست

۲۹۲

ای انکه تو بد کنی به مخلوق خدا غافل ز چه از تیر مکافات هلا
تا وقت بود باقی و فرصت بشتاب تا در عوض بدی کنی خوب بجا

۲۹۳

فرزند عزیز من ز ظالم مگذر خدمت مکنش ز نعمت او بگذر
انعام وی و خلعتش اخر ایّام چوب است و فلاکت و گدائی به گذر

٢٩٤

انکس که اعانت به ستمکار کند بینی که ستم پیشه از او ریشه کَنَد
ظالم بخطا رفته جز این کر بکند سخت است که ناموس طبیعت شکند

٢٩٥

کوه است جهان و کردهٔ ما آواز هر چیز که گوئیم همان گوید باز
گوئیم اگر بد بنیو شیم همان از معنی نغز یا که باشد ز مجاز

٢٩٦

انکس که مراورا زخرد آئین است از ترس بدی به ابروی اوچین است
ترسد ز بدی چه از خدا میترسد داند که اجل بر سر او شاهین است

٢٩٧

این خواجه که دیدی تو درامروز بمرد نه آمدونه رفت ونه آورد و نه خورد
ان لقمه که دیگرش نبودی قسمت نا گاه اجل آمد و حلقش بفشرد

٢٩٨

مستوجب غم به شادمانی نرسد ناکام ازل به کامرانی نرسد
ان را که زمانه برد اندر تك چه از سعی عمل به کهکشانی نرسد

٢٩٩

افسوس ز رفته خود ایدوست مخور هر لقمه تو دیدی که نه نیکوست مخور
ان لقمه که بوی ان بود نامطبوع از من بنیوش ان که بد بوست مخور

٣٠٠

ای نور بصر ظلم بمزدور مکن خودرا ز سر خوان بقا دور مکن
آه دل مظلوم چو زنبور بود تو دست سوی خانهٔ زنبور مکن

٣٠١

هر گفت که دارای دلیل است بگو بر گفت دلیل اگر نداریش مگو
تو بی مدد دلیل غالب نشوی باشد طرف تو غیر یا انکه گگو(١)

٣٠٢

با جاهل احمق طرف حرف مباش بر گوهر خویش خاك و خاشاك مپاش
صد گفت و دو صد دلیل اگر آوریش حاضر بقبول نیست جانش بخراش

٣٠٣

مخدومت اگر عالی اگر هست اوباش بشنو ز من و بخدمتش حاضر باش
بشناخت حقوق خدمتت شاد بزی ورنه بسر و کلّهٔ او خاك بپاش

٣٠٤

شیرین سخنت بجاهلان تلخ رود او را بمنا کشی سوی بلخ رود
از غرّهٔ ماه اگر بگوئیش سخن او یکسره تا بجانب سلخ رود

٣٠٥

نومید مکن خادم خود را از خویش کو خیره شود بگیردت آخر ریش
مایوس چو شد گربه ز چالیش پلنگ بخراشدش عاقبت بچنگال و بهدیش

٣٠٦

مأیوس چو شد خادمت از فضل و عطا بندد سر راه تو بزنجیر خطا
ابقا نکند زمال و جانت چون دید مأیوسی خویش و از تو هم دید جفا

٣٠٧

از خادم خانه ات تنفّر منما چون روده بی نظم غراغر منما
گر کرد خطائی که نه شایستهٔ عفو میران و بقامتش تفاخر منما

(١) درزبان لرها از خویشان نزدیك

۳۰۸

عناب لبت چو لعل و یاقوتی بود در شدّت جوع بهر ما قوتی بود
آندم که مزیدم و مکیدم دیدم در طعم و مزه مکر که ماقوتی بود

۳۰۹

گلگون می صاف شهر شیراز خوش است از دست نگار نکته پرداز خوش است
افتاده به پیش پای معشوقه چو خاك بر داشتن سری به آواز خوش است

۳۱۰

آه دل مظلوم اثرها دارد تیری است که از سنگ گذرها دارد
آزردن مظلوم حزین میدانی تخمی است که خود کشته ثمرها دارد

۳۱۱

با خشم خروسی تو بمظلوم متاز مام و پدر خشم بود شهوت و آز
خورسند مشو که مردم آزارشدی از قوّت و از بازوو سر پنجه مناز

۳۱۲

خواهی نکشی بعمر خود بیماری بشنو تو ز من بیا مکن پرخواری
کم‌خور که تورا خورده شود قوّت تن افزایدت عقل و دانش و هشیاری

۳۱۳

دیگ شکم کسی که سرشار شود سرشاری آن نتیجه بیمار شود
چون معده پراست ازغذاهای غلیظ نا چار فتد ز جوش و بیکار شود

۳۱٤

چون جوی تهی است آب دارد جریان یا دیگ بنصفه نیز دارد غلیان
جویت چو پراست آب تو خلع شود دیگت چو پراست خام هرچیز در آن

٣١٥

تکمیل نما جویدن لقمهٔ خویش تا هضم کند معده تو بی تشویش
چیز یکه بود جویدنش سخت بخور گر عاقل فرزانه ئی و دور اندیش

٣١٦

در اوّل سفره میخور از چیز رقیق این نکته لطیف است درش باش دقیق
پرهیز کن از غلیظ اوّل وهله صحّت طلبانند در این امر وفیق

٣١٧

از خواب چو برخواسته ئی آب ننوش این کار مضرّ است در این کار مکوش
هم بعد جماع خوردن آب کند ای جان پدر چراغ عمرت خاموش

٣١٨

چون جمع بود دو ضدّ بخوان خور زیکی کر هر دو خوری به داء خود مشترکی
ضدّین میان معده ات شور کنند در صحّت تو کنند ایجاد شکی

٣١٩

کن تنقیه فضول در اعدل فصل تا صحّت تو به صحّتت گردد وصل
پرهیز کن از شرب دوا بی تجوی ز حاذق دانا که جز این نبود اصل

٣٢٠

گشتی چو مریض سوی حذّاق برو گر هست هوا گرم به ییلاق برو
هنگام مرض اگر زمستان باشد از مسکن سرد سوی قشلاق برو

٣٢١

تو خود بخودی دوا به معده مفرست کردی چو روانه حبل صحّت بگسست
انکس که دمادم به دوا عادت کرد دانانگه اش کرد و به حیرت نگرست

۳۲۲

بس طفل که از دوای بیموقع مرد بیچاره نخورد و مادرش لب بفشرد
چون نو گل شاخ زندگی خورد دوا شاداب بُد و زمرگ در دم بفسرد

۳۲۳

تا خوب گرسنه نشوی قوت نخور چون قوت خوری تخمه شود بینی ضر
از چنچنه لقمه ناخوشی می زاید خوردی چو پیاپی ز بقا دست ببر

۳۲٤

انا نکه بخوان و نان مفتی برسند شادند که هر چه بیشتر زان بخورند
بیچاره گمان کرد که نفعی برده نفعش به صباح دیگر از خانه برند

۳۲۵

پرخوار کی از درخت صحت برداشت پر خوار بجز من حیات آزرداشت
پرخوار همیشه تیره عقل است وضعیت انوار خرد داشت که خور کمتر داشت

۳۲٦

بر معده بکن حمل که بتوان کشدش از ثقل بیاساید و هضم آوردش
بیچاره کسی که از فزون خواری بود غافل نه توانست که اخر کشدش

۳۲۷

زنهار میفروز به نیران حسد از نار حسد شعله بجان تو رسد
جان تو غزال برّ عرفان باشد آری حسد تو در پیش همچو اسد

۳۲۸

با انکه به نیران حسد مشتعل است انکس که مسافراست دائم کسل است
چشم حسدش به لقمه اش تیر زند هم حاسد و محسود ز غم مضمحل است

٣٢٩

در خانه خود راه مده اهو منان کزآمدورفت‌شان رسد بر تو زیان
با ناقصی از اهل تو همدم گردند از مال تو میبرند در روز و شبان

٣٣٠

انکار که‌دیگری‌درآن‌خواهد کرد تورأی مده که رأی تو باشد سرد
گرانکه‌شودبدتونکوهش داری شد نیك نگوید به تو تحسین امرد

٣٣١

دنیاهمه‌خوب‌است‌چه‌زیباوچه‌زشت خود جایگه ماست چه مسجد چه کنشت
با یار اگر مرا به نیران ببرند زاهدبروم‌مفت‌توان هفت بهشت

٣٣٢

راهی که بپایان نتوانی ببری اصلح بود انکه تو از آن‌ره گذری
در انچه بدست‌تونیایدحیف‌است ضایع کنی عمر خویش ازبی بصری

٣٣٣

تقلید مکن بهر چه بینی در دهر شاید که بتقلید بنوشی تو زهر
تقلید بذلّ و مسکنت می‌بردت هرسوی‌وبهر کوی‌وبهر گوشهٔ‌شهر

٣٣٤

بر نان‌جوی‌اگرتورانیست‌شکیب بفریبدت آن گندم آدم بفریب
از جام قناعت تو بزن باده که تا هر گز ندوی بسر بدرگاه‌طبیب

٣٣٥

درخاك‌سیه‌بجو که‌اکسیردراوست ضایع‌تومکن‌عمر که‌اکسیربراوست
اکسیر ز اضداد نزاید هر گز ازشیٔ‌یگانه‌جو که‌اکسیرتراواست

٣٣٦

کم یاب که کیمیا دود از پی تو سرمست شود اهل نشاط از می تو
زان نغمه بگو که صور اسرافیلی دم در بکشد ز سوز تار نی تو

٣٣٧

مهلت ندهد به هیچ کس میر اجل بیچاره پست یا بود میر اجل
بر برق اگر سواره میتاز انی آخر تو بیفتی بفغان و بو جل

٣٣٨

می نوش که این جهان فنایش ز پی است افتادهٔ تیر او سلاطین کی است
اندر غم مشت خاك نالی تا چند شد خسته هر انکه مست و مخمور وی است

٣٣٩

در طرف چمن چمیدن یار خوش است نوشیدن می شنیدن تار خوش است
با یار بخور باده ولی یار نه مار یاری همه ناز و رخ چو گلنار خوش است

٣٤٠

در صحن چمن چو من پریشان ز چه ئی بر دوش گرفته کهنه انبان ز چه ئی
پیکان اجل تورا بدرّر انبان بادت برود سپس توبی جان ز چه ئی

٣٤١

بس کاخ امید کان بباداست بباد غفلت عجبا به بین زیاد است زیاد
خوش باد بغفلت ار نمی بود نبود هر کس بخیال خویش دلداده وشاد

٣٤٢

دیشب ز می تو مستیم افزون شد رویم چو نگار صحف انکلیون شد
آن باده چنان شور بر آورد ز دل کازاده از این جهان بو قلمون شد

٣٤٣

سرشار شدم زبادهٔ شیرازی بیمار شدم ز نرگس غمّازی
سرشاری و بیماریم از روزن دل آرد بنوا حجازی و شهنازی

٣٤٤

دنیا همه با مرادت آید چه کنی هستی همه در بزادت آید چه کنی
گیرم که جهان و هرچه‌درآن ازتو جبریل هم اوستادت چه کنی

٣٤٥

تو از چمن کئی که نو خواسته‌ئی مشّاطه که‌بودت که‌خوش‌آراسته‌ئی
مام و پدرت که بد که از نورجبین از نور خور وقدر قمر کاسته‌ئی

٣٤٦

برقتل که این چنین قد افراشته‌ئی بر سر چه تورا که کج کله‌داشته‌ئی
هفتاد و دو ملّت همه بینم درجنگ خود تخم نزاع را چرا کاشته‌ئی

٣٤٧

ای انکه توئی یگانه در خانه دل بگذار بزلف تو رود شانه دل
از هجر تو چاك چاك دل چون شانه سوی تو گرفته راه دندانه دل

٣٤٨

بر شمع رخت دلم چو پروانه بود در سوختنم شکیب و پروانه بود
بعد تو و قرب تو مرا میسوزد ان کس که‌نسوخت‌خام‌ودیوانه‌بود

٣٤٩

افزون مطلب که باز مانی از کار افزونی کار بر تو آرد آزار
هر کس که‌فزون‌خواست کش از کف رفت من گفته‌ام اندك توبخوانش‌بسیار

۳۵۰

ایدوست مرا بغم گرفتار مکن از کثرت افزون طلبی خوارمکن
انکار اگر کنم تورا روز و شبان تو فضل و عطا نما وآنکار مکن

۳۵۱

افزون طلبان همیشه در آزارند از کثرت کار روز و شب بیارند
همواره براحت و بآسایش شاد آنانکه به حدّ وسط اندر کارند

۳۵۲

اسرار میانه روی آنکس که‌شنید از دار سرور بار شادی بچنید
مردیکه بحرص پیشه‌در کار گرفت نا شاد شد و جامه به حسرت‌بدرید

۳۵۳

چشمی که‌ندیدنورحق‌مرموراست حق‌جوی‌چوقاف‌ومرغ‌آن‌نابوداست
بنگر به گلیم چار رنگ گیتی تارش همه غفلت‌وضلالش‌پوداست

۳۵٤

دیدم بهر انکه بود گفتا که منم من سرو خرامان ریاض منم
هر فرقه و حزب مدّعی می باشد حق بامن و من دافع هر اهرمنم

۳۵۵

کی گفت‌دراین‌جهان که دوغم ترش است کی گفت که‌شمع‌من‌سراپاخمش‌است
هر کس بخیال خود به جمعی‌تازد بااسب‌خیال‌روزوشب‌دریورش‌است

۳۵٦

مفتاح در جحیم دانی که کجاست در جبههٔ انکه او نمازش به‌ریاست
پنهان به گناه به که بر بام نماز زان کس‌نخورد فریب و زین غرق‌غراست

٣٥٧

ای روزه شده‌به‌غیبت‌افطارمکن بر معدهٔ بی زبان تو آزار مکن
روزه نه همین شکم تهی‌داشتن‌است بیهوده مرو غیبت دیّار مکن

٣٥٨

بر ناصیه داغ هشته نی بهر محال شادی تو که مردمان نمائی اغفال
هنگام قنوت میکنی امر بحق کت‌حوری‌وغلمان‌دهدومال‌ومنال

٣٥٩

میکن‌توعبادت مطلب‌حوروقصور در کردن‌طاعت‌توخوداستی مجبور
فرمان به صمیم دل ببر کان‌صاحب داند که بطاعت وی استی مأجور

٣٦٠

در عمر تو باش روزه نه‌یک‌رمضان یعنی زدوچشم‌وگوش‌وازدست‌وزبان
او اهل‌حقیقت است کاندرهمه‌عمر روزه بود از غیبت وازعیب کسان

٣٦١

ای‌صوم و صلوة کرده دام ره ناس ای داده فریب ناسرا از وسواس
در حیله و تزویر فرو داشته سر چشمی بگشا اهل طریقت‌بشناس

٣٦٢

قانع زغم مال و منال آزادست از حسرت ثروت و جلال‌آزادست
شاداست به داد و دهش بارخدا از آرزوی دور و محال آزادست

٣٦٣

در خانه زن نجیب فرخنده‌سرشت چون‌است‌توراتورابودهفت‌بهشت
آراسته زن گربه صفت می باشد از حور بهشت بهتر ار باشد زشت

۳٦٤

آن زن که چو مه‌ولیك بدخوباشد بر زندگی تو مرك و آهو باشد
عاقل بگریزد از زن کجرفتار گر مسکن او جنّت و مینوباشد

۳٦٥

بر بند در نشاط بر آن خانه کش غمزهٔ زن رود سوی بیگانه
نا چیز بود انکه ززن مایه گرفت عزّ و شرفش تمام برافسانه

۳٦٦

زان خانه که ماکیان دهد بانگ خروس یا ناله شود بلند یا آه و فسوس
تو شادمشو که ماکیان گشته خروس در مکحله کحل توشده زبر سبوس

۳٦۷

جانا ز رفیق نا موافق بگریز کو عاقبت امر کند با تو ستیز
گر یار موافقی تورا دست دهد از روی رضا همیشه با او آمیز

۳٦۸

کن لوح دل از زنگ تکبّر خالی گر هست تورا بقرب حق آمالی
میپوش تو جامه تواضع بی ریب ار تو ز برای اهل حق ابدالی

۳٦۹

مخلوق خدا را تو مرنجان هشدار گر رنجه کنی دری برنج و آزار
خلق از تو رضا خدای تو هم ازتو راضی شود و تو میشوی با مقدار

۳۷۰

در کارمیانه گیر و میپاپس و پیش تا انکه نگردی ز جهالت دلریش
هر کار که تو مبادرت خواهی کرد لختی بخود آی وانداو می اندیش

٣٧١

خیرات و مبرّات بکن از مالت تا خیر رسد تورا خوش آید حالت
خیر و برکت تورا رسد از خیرات شادی رود عمر او بدین منوالت

٣٧٢

از صحبت نیکان تو شوی فربه و چاق ماه خردت شود مبرّا ز محاق
گفتار نکویان همه چون مشعل نور تابان کندت خانه ز صحن و ز رواق

٣٧٣

آن شربت شیرین که چو زهر است چه هست شهوت که دهد بلشگر عقل شکست
شیرین بمذاق آید امّا تلخ است کی شارب آن هر انکسی باشد پست

٣٧٤

دانی که بنای عدل را نیست خراب عدل است بنای دست ربّ الارباب
انکو که بعدل شهره ملکش پاید محکم شودش خیمه ز اوتاد و طناب

٣٧٥

کی جامه نیکنامیت پاره شود آن دم که به بد روی تو را باره رود
تو نام به نیک در جهان باقی نه ور نه شب و روز تو به بیچاره رود

٣٧٦

ان بام بلند کو به پستی بردت کبر است و منی که در شکستی بردت
در پستی و در قعر جحیم ابدی خود کبر ببین چسان دو دستی بردت

٣٧٧

پیرایه بکن راستی و شرم و حیا کو هست تورا پیرهنی نیک و رسا
با هر که روی براستی ره طی کن که ابلیس به کج رفت و نشد اهل صفا

٣٧٨

میریکه ز خادمین عطا وا گیرد در زاویهٔ سقوط مأوی گیرد
دل سرد چو خادم شود از ممسك میر در ذلّت و مرگ او تمنّا گیرد

٣٧٩

خادم تو همیشه سیر و آباد نما خودرا ز چنین رویّه دلشاد نما
استاد تو پیش هر چه بودند چنین کردند تو نیز کار استاد نما

٣٨٠

مخدومی تو ز خادمین میباشد خادم به در تو خوشه چین میباشد
خرمن که نداشت خوشه چین خیزند شت انبوه مگس بر انگبین میباشد

٣٨١

نان ده که زنان تو همه شرم برند از دادن نان تورا بعزّت نگرند
آری نه که ممسکین چو موشان خسیس باری همه موذیند و شرّالبشر ند؟

٣٨٢

چون دادو دهش تورا نباشد بنهاد کی باز برویت شود ابواب رشاد
اشجع ز همه شجاع خودشخص سخی است کش خلق پی خدمتش از جان استاد

٣٨٣

هرجا که شدم جز سخن از پول نبود جز پول در آندایره معقول نبود
انکس که بدش پول اگر کرد خطا مردود نبود و نیز مسئول نبود

٣٨٤

پست است که زی صحبت هر پست رود برذز و شکنج زشت پابست شود
از یار نجیب خویش گرداند روی اندر پی قحبه با سرو دست رود

٣٨٥

انکو که ز ماه خویش رو گرداند ساغر ز کف قحبه وشی بستاند
حقّا که نرفته راه ارباب سلوك جای گل سرخ تخم خار افشاند

٣٨٦

از مال کسان پاس بلا اجرچه سود شرمنده شوی اگر شود آن مفقود
گر بود و بدادی چه تورا سود دهد ار رفت ز کف توئی تبه کار و عنود

٣٨٧

سوگند مخور که نهی باشد ز خدا سوگند چرا چو داری از صدق ردا
سوگند ز قدر و قیمتت میکاهد هر صدق ز کذب بی قسم هست جدا

٣٨٨

می گیر فروتر زن و داماد ز خود برتر مرو و میار آزار بخود
اندیشه کن و مکن تو باتیشه جهل ای نور بصر خانه و بنیاد ز خود

٣٨٩

دو شیزه خود بده بدو شیزه پاك دوشیزه مده به بیوه مردی غمناك
این عیب بزرگی است تراش خورد مدان دوشیزه ز پیر بیوه منمای هلاك

٣٩٠

اندوست که بی جهت ز تو رنجه شود تو معتمدش مدان مده رنج بخود
چون زود برنجید شود دشمن زود باشخص چنین بند در داد و ستد

٣٩١

نیکان و بدانرا برفاقت ره بر انرا به دل این را بزبان ای مهتر
در گاه بد ان بگو سلامی بزبان در راه نکویان ز سر وجان بگذر

٣٩٢

ان دوست که با دشمن تو یا ربود از او بگذر که عاقبت مار شود
گر دوست بود بد شمنت دشمن هست ای بس که بروز تو به پیکار رود

٣٩٣

از دشمن خون خوار تو غمناك مباش لوح دلت از رنج معاند مخراش
بر قدر و بهای تو فزاید دشمن بی دشمن اگر هست بود مرده لاش

٣٩٤

از دشمنی برتر از خویش منال بواینکه بقهر بر تو آید زلزال
بر خیز براو بیك ثباتی چو حدید کاخر شودت جام فرح مالامال

٣٩٥

از دشمن خانگی تو ایمن منشین کاندر همه حال مر تو راهست کمین
خوابی تو ز بیداری او در غفلت او چیره زند تو را بقوّت بزمین

٣٩٦

یکسر بکسی حسن رفاقت مطلب دنیا بنگر که روز هم دارد وشب
کی یافت شود کسی که یکسر همه عمر با تو خم وحدت زند و راح طرب

٣٩٧

از انکه به بد زبانی و خیره سری مشهور بود به که از او در گذری
هر کار بدیگران کند با تو کند با او تو مکن رفاقت و هم سفری

٣٩٨

گردن کشی ار بتو نماید اندام یا چیره چو او و یا نمایش آرام
از نرمی تو اگر نشد رام به نرم می پیچ باو در فکنش اندر دام

۳۹۹

با دشمن و دوست نرم میگوی سخن زیرا که بود مهر تو او را چو لبن
گر تند شوی به تندیش افزائی به انکه بزیرش آری از راه فطن

٤٠٠

هر چیز نتانی شنوی آن تو مگو چون سخت تورا بدیگران سخت هم او
از پول بد ار خوش آیدت بد بردار هستی چو به نیك خوش بیاور تو نکو

٤٠١

انرا که به پیش کس نیاری گفتن اندر عقبش مگو مپو راه فتن
انرا تو بگو که پیش او بتوانی ای جان پدر شنو نصیحت از من

٤٠٢

خون میخوردانکه مردیك رنك بود یك رنگ و دو رنگ هر دو درجنگ بود
یك رنگ پسندیده هر کس نبود آن پست دو رنگ چهره کل رنگ بود

٤٠٣

اناانکه دو رو و دو زبانی دارند در جمع خسان چه شاد جانی دارند
یك رنگ گروهی اند درقاف وجود در زیر نگین ملك جهانی دارند

٤٠٤

فرزندز نا کرده مزن لاف کزاف واز کرده ماضی خودت هیچ ملاف
از کرده و از نکرده گفتن درجمع لب بند که منفعل شوی روز مصاف

٤٠٥

بر انکه تواند بتو گفتن هر چیز میدار زبان نگاه هنگام ستیز
کو بر تو شود چیره و گوید بسیار تو کم نتوانی ز جدالش بگریز

٤٠٦

ز اژ در مگریز واز سخن چین بگریز بر قتل تو در کفش بود خنجر تیز
گفتار وی اندر حق تو تیغی هست کو قطع کند سر تورا گاه ستیز

٤٠٧

بی قدر کسان را بستایش مگرای هنگام جدالش بدرآئی از جای
گویند اگر نبود چون کفتی خود ور بود چرا خلاف بر داشته پای

٤٠٨

هر کس که بکارت آید اندر فرمان ازخشم و غضب باو مزن نیش زبان
گر کرده گنه نصیحتش کن که شود شرمنده دگر نپوید او راه زیان

٤٠٩

هر حرف شنیدی تو مکن اورارد شاید که تورا نعمت مقصود آرد
اندیشه نما تورا مفید است شنو ور نه بگذار تا چو حیوان بچرد

٤١٠

هر چیز شنیدی تو مشو زود بخشم خشم آتش وپنهان شده در پنبه و پشم
ان خشم فرو بر که نسوزد پشمت چون سوخت رود دود غلیظت درچشم

٤١١

زانکس که تو خود عفو تمنّاداری از خواستن عذر چه پروا داری
بر عذر زبان گشا که ننگت نبود چون چشم امید بر باو واداری

٤١٢

ای منبری از غلط روی باك مدار اینان که بدور تو صغاراً و کبار
مانند بهائمند بیدرك و شعور فرقی تنهند گلستانرا ز شرار

٤١٣

تو داد و ستد مکن به مافوق جلیل باشد که براید ز تو فریاد و عویل
گر داد بگیرد از تو با خشم و غضب بگرفت و نداد تو چو خاکی به سبیل

٤١٤

تو نسیه مده اگر گران هم ببرند کان نسیه بران مال تو آسان بخورند
گر نقد فروشان بکم اقناع شوند در عدلیه ازسوخت گریبان ندرند

٤١٥

از کار تجارت ار تو را هست سئوال به انکه خری متاع با سنگ ثقال
نفعی ز فروش آن بری در همه حال بفروشی از ان درم درم یا مثقال

٤١٦

از مردنی و شکستنی هیچ مخر شاید که شکست و مرد دیدی تو ضرر
گر باد تجارت وزدت بر سر و ریش خواهی که نه بینی ضرر از این دو گذر

٤١٧

ای گشته مسافر تو بهر شهر و دیار ره را به اراجیف درائی مسپار
بیهوده مگو فلان و بهمان مرده انده بکسی مده تو از ان گفتار

٤١٨

در سیر و سفر ز مردمان خوب بگو هر کس ز تو پرسد خوش و مطلوب بگو
تا نیك و بد از تو شادمان دل گردند بگذر تو ز ژاژ صاف و مرغوب بگو

٤١٩

در راه سفر بهمره و حامل خود به انکه بگوئی همه با رأفت و ودّ
خوشنود نمای هر هانرا برضا تا انکه نریزند به نرم تو نخود

٤٢٠

با خصم چنان به مهربانی بر خیز کش بسته شود بگوی تو راه ستیز
او خیره سری کند تو اش خیره مشو کز خیره گی هر دو شود خنجر تیز

٤٢١

خصمی که توانائیش از تو افزود به انکه به بندی تو در گفت وشنود
با تیشه مهر نخلش از پای فکن تا خواب شود بر اثر لطف ووعود

٤٤٢

تو نسیه مده بکودك وقاضی نام زان بعد به نو کیسه وشیخ الاسلام
دادی در جنگ میکنی باز بخود تو پخته بیاری آورند انها خام

٤٤٣

ان چیز که بر تو حجّت آید روزی منویس ومکن بخویشتن کین توزی
چیزی منویس کان بتو سخت آید گر مرد رهی ز من تو می آموزی

٤٤٤

هر روز بکن حساب خود ای استاد این کار بود شیوهٔ ارباب رشاد
گر مغلطه شد حساب خواجه روزی ایجاد نماید از برای تو فساد

٤٤٥

در داشتن دوست مشو بسته بقید کن سعی وبگیر دوست از عمر وزید
شرط است که خویشان نگه داری تو از راه وفا ومهر نه از ره شید

٤٤٦

هر کشت کنی مهل که از دست رود یعنی ز کفت باز شهامت ببرد
تا تازگیش هست حصادش بنما انقدر بدارش که همه کس بخرد

٤٤٧

ای گشته به نقش کبر ونخوت منقوش زوداست که گردی تو چوعهن المنفوش
شادی که چو مار پر خط وخالی تو باشد که اجل تورا کند حلقه بگوش

٤٤٨

ای باخودوباخدا و مخلوق دو رنگ ای درتو نهاده خوی گرگان و پلنگ
درجام تو آب صاف وتلخی چون زهر صراف تو شد ذائقه کفتا که شرنگ

٤٤٩

عهدیست که هر که روبه بیگانه کند انواع خطا بمردم خانه کند
گر پست بود رود برتبهٔ عالی گرهست گدا سود در انبانه کند

٤٥٠

ازار مکن بکس که بینی آزار هر چیز که می بری ز مردم باز آر
عالم همه بازارو در او هر چیزاست تو طالب هرچه می خری دربازار

٤٥١

ای گول زده تو هر کسی رابدروغ دارم عجب از چه روتورا مانده فروغ
تو غافل و خوابی که هوسناکی طبع کرده است بجای شیره درمشك تودوغ

٤٥٢

در نزد بزرگان تو مگو عیب کسی زان گفته زیان میرسدت روز پسی
در آینه بین مبین بعیب دگری در چشم خودت فتاده بسیارخسی

٤٥٣

زان سفره که نان خوری مکن بدزنهار این نکته چو نوردردل ودیده بدار
از سفره ئی ار نان خوری وبدبکنی دارد سگ پستی شرف از توبسیار

۴۵۴

مرد اوست که هرچه رابگویدبکند درصبر و شکیب کوس شادی بزند
جز راست نگوید اگرش بند کنند کاخر ز درخت راستی میوه چند

۴۵۵

ضایع مگذار مال خود از کم و بیش تا صرفه بری ز مال خود بی تشویش
گریك پر کاه از تو ضایع بشود بینی بهمان قدر زیانی بر خویش

۴۵۶

اصل همه غنا قناعت میدان بی کنز قناعت همه ئی در خسران
اندر کتب عمده تو ای مرد طریق الله یحبّ من قنع را میخوان

۴۵۷

ای حصر نظر نموده در نیمه نان ای انکه ندیده سود خود از زیان
روباه صفت طعمه مپوشان با خاك شیرانه شکار کن بخور هم بخوران

۴۵۸

دانی ز طمع که روی تو زرد شود آسوده دلت ممتلی از درد شود
گر نور قناعتت دمد بر سر ورو در نار اگر روی تورا ورد شود

۴۵۹

فرزند بکن شیوهٔ خود شرم وحیا گر هست تورا حیا به میخانه بیا
گر شرم و حیا نباشدت بی زحمت درجرگه و کوی می پرستان تو میا

۴۶۰

هر کار که میکنی به تدبیر بکن آهسته بکار باش و تخجیر بکن
گر دشمن تو ستاده بر بام بلند آسوده اش از بام سراز یر بکن

٤٦١

گر خصم تو جا گرفته بر بام بلند   دستت نرسد باو به نیروی کمند
آن قدر باو خدمت و نعمت بنما   یا دوست شود و یا در آید در بند

٤٦٢

گر ماند دلی بکینهٔ تو در بند   از دوستیش گریز و بر او در بند
گر عاقل و کاملی تو با رنده مهر   از لوح دلش زنگ‌عداوت می‌رند

٤٦٣

در کوه توکّل تو بیا خانه بساز   وانگاه به هر که آیدت پیش بناز
گر تیر جهانی بتو پرتاب شود   از روی توکّل تو یکی تیر انداز

٤٦٤

بر بام توکّل ار کسی جا گیرد   بر عرش ظفر منزل و مأوی گیرد
باشد متوکّل علی‌الله دلشاد   نورش بدو عالم از سر و پا گیرد

٤٦٥

از جام توکّل انکه سرشار شود   سر خیل بسی ملّت و احرار شود
هر قوّه بجز توکّل آید منحل   بحر متوکّل همه ذخّار شود

٤٦٦

در دادوستد همیشه کن‌صاف‌روی   تا نزد عموم شهره بر بد نشوی
مگذار که بر گردن تو ماند دین   از نقره خام یا که پوسیده جوی

٤٦٧

منویس تو چیز یکه بگیرت آرد   ظلمت برخ مهر منیرت آرد
بی فکر نوشتی ار تو چیزی‌روزی   دیوانگی عقل و ضمیرت آرد

٤٦٨

دانی که‌سخی کیست بودانکه‌مدام   از مال خودش بذل نماید باتام
شادان بود از داده و دهش بی منّت   و عشرت زندگانی یابد آرام

٤٦٩

در قول بکوش تا بفعلش آری   صد گفته چو نیم کرده نبود آری
گفتار بکردار شود ثابت‌وراست   از بادهٔ استقامت ار سرشاری

٤٧٠

گفتار تورا اگر که کردار بود   همچون شجری بود که بر بار بود
آنرا که‌بود گفته‌و کردارش‌نیست   چون لاشه افتادهٔ مردار بود

٤٧١

ای عالم بی عمل تو هستی شجری   کت نیست تریّ و تازگیّ و ثمری
بی بار و ثمر هر انچه میخواهی‌باش   جان خودت اندر خور نارو شرری

٤٧٢

فرزند من آن شجر که بی بار بود   هیزم بود و در خور هر نار بود
که اشنیده درخت بی گل‌وبی‌ثمری   زینت ده صحن باغ و گلزار بود

٤٧٣

تا عالم بی عمل بجنباند ریش   یك قطعه‌جهان ازاو فتددرتشویش
گر معتقد بعالم بی عملی   از حق شدهٔ دورو توئی کافر کیش

٤٧٤

گوئی تو سراج نور باید از آن   یا جنّت و خلد حور باید از آن
از نور اُدر ان نبود و اندر این‌حور   عاقل همه به که دور باید از ان

٤٧٥

با ناز اگر روی دل آرام بود آهوی سعادت بدرت رام بود
گر نازو کرشمه‌باشد وخوی‌قبیح ان دیو پلیدی است که بد نام بود

٤٧٦

تو صحّت و ایمنی زیزدان بطلب وانگاه توان زاوّل و پایان بطلب
این سه بود اصل هر چه باشد بهتر با دیده گریان دل نالان بطلب

٤٧٧

تو کار به اقربا و بیگانه مگو ترویج امور خویش زین هردو مجو
با انکه نه اقربا نه بیگانه بود بسپار امور و بنگرش در همه سو

٤٧٨

برانکه امین و صادق آمد بر تو ده کار که رونق بدهد محضر تو
اندوست که‌خود امین‌و صادق‌باشد هردم بفزاید او بکرّ و فر تو

٤٧٩

در روز جوانی تو بیاموز علوم تا فایده ات به پیری آید معلوم
جهد تو بگاه ناتوانی ندهد نفعی بتو و نمینمائی مفهوم

٤٨٠

گوئی تو اگر از هنر خویش مدام عیب تو بزرگ مینماید بانام
تو لاف بلندی ز برِ بام مزن شاید که بناگاه در افتی از بام

٤٨١

از انکه موافق نبود می پر هیز شاید بنفاق با تو خیزد به ستیز
بگذار که یار ناموافق برود گر او نرود تو زود از او بگریز

٤٨٢

ای موقع تو در خور شاهنشاهی از چیست که کوته نظر و گمراهی
از فرط سخا و رأفت و حسن سلوك بتوان که گرفت ماه را تا ماهی

٤٨٣

در روز جوانی تو بپو در ره شرم از هر چه پسند نیست میدارا آزرم
اندیشه اینکار بکن تا نفست زیر سر عقلت ننهد بالش نرم

٤٨٤

ای شاد بکبر تو مگر بی خبری که پیش تو می نهند چای قجری (١)
بر کبر و اساس او منه دل باشد کس از تو و کبر تو نبینند اثری

٣٨٥

دل تیره مکن ز گرد ادبار هوس باشد هوست چو شهد و جان تو مگس
هر چیز که پخت نفس شومت دانی راه نفست بگیرد از پیش و ز پس

٤٨٦

انکس که گران خرید وارزان بفروخت کبریت کشید و خانهٔ خویش بسوخت
او مال تلف کرد به سهل البیعی زیرا که ز نفع و ضرّ خود چشم بدوخت

٤٨٧

اندم که زمانه با تو اقبال کند مور تو بسی شیر که پا مال کند
اقبال اگر نبود همراه کسی ابله بود ار بکار دنبال کند

---

(١) در زمان قاجاریه شخص محترمی را که میخواستند بکشند در اطاقی مخصوص بایك پیاله چای سم آلوده از او پذیرائی میکردند

٤٨٨

اقبال اگر فاعل و مقبول بود همدم بنشاط شخص مسئول بود
حیرانی من غزوده در این ایّام کاقبال چرا بدرگ و مفعول بود

٤٨٩

افزایش جاه و قدر ازراستی است تکیه بمقام صدر از راستی است
در راستی و حسن وفا محکم باش نور تو فزون زبدراز راستی است

٤٩٠

انکوزبدی خویش نگه‌داشته‌است اندردوجهان تخم خوشی کاشته‌است
در مخزن دانائی و انواع حکم بس لؤلؤ پر بها که انباشته است

٤٩١

عیبی که ز مردمان نداری‌تو نهان باشد گنهی که آورد بر تو زیان
از عیب کسان زبان نگه دار که تا بر عیب تو دیگران به بندند زبان

٤٩٢

نیکی بکسی توانی و گر نکنی عیب است‌و زیان‌اگرتوباورنکنی
در راه جهالت و خطا تاخته‌ئی زین بعد چراغ خود منوّر نکنی

٤٩٣

ان عمر که‌در امن و فراغت گذرد بالا ز شهی‌است کوبزحمت گذرد
میخواه ز کرد کار خودامن وفراغ تا اوت براه امن و راحت ببرد

٤٩٤

میریکه تحمّلش نباشد درکار مخلوق از او همیشه بینند آزار
زیرا که نسنجیده و بی حلم زند در خانه بس خادم بیچاره شرار

۴۹۵

دانشوری ار به عجب همدوش شود   اسرار حکم در او فراموش شود
دانشوریش ز عجب گر دد باطل   شمع خردش ز کبر خاموش شود

۴۹۶

ان شخص که او زمفلسی تیره‌شود   انواع خطا به نفس او چیره شود
بیچاره مفلس پریشان احوال   درکشته دهر همدم زیره شود

۴۹۷

بی‌شرم‌وحیازدیو و دد بد تر هست   با او بصفا چومشت بر نشتر هست
زا نکس که به‌بی‌شرم رفاقت‌دارد   شو دورازاو که اوچواوابتر هست

۴۹۸

بر شخص ستمکار ستایش کردن   مانا که بدست نار سرخ افشردن
گردید ستمکار ستایش کنیش   باقی به ستمگری رود تامردن

۴۹۹

اوضاع جهان تمام بر شعبده است   کس معتقدش نشد مگر ابله‌پست
گه خاك به برد گهی ماه بخاك   این شعبده نیست پس‌بمن‌گو که چه هست

۵۰۰

در یافتن غنا بود از فرهنگ   فرهنگ‌بجومکن زفرهنگ درنگ
فرهنگ اگر باشدت انواع غنا   چون طعمه شاهبازت آیدرچنگ

۵۰۱

چون وام گرفتی از کسی واپس بر   تا حسن امانت تو آید بنظر
گشتی‌چوتوشهره‌درادا کردن دین   گویندبتو که هرچه میخواهی بر

۵۰۲

خواری ز طمع باشد وافزون گوئی کن ترك طمع تو عزّت ار میجوئی
با کاز خرد برآر دندان طمع تا عزّت تو عیان شود هر سوئی

۵۰۳

تنها مشتاب تو بهر پیشه و بار زیرا که ضرر رسد تورا اخر کار
داخل بجماعت شو و زانان بنگر دفع ضرر و جلب منافع هشدار

۵۰٤

گشت از عمل قبیح ز اهل خردت اعمال قبیحه سوی دیوان بردت
ان فعل شنیع وناپسندیده عمل دیوانگی و خیره سری آوردت

۵۰۵

در مال کسی اگر تورا آز بود کی بر دگرت شرافت وناز بود
ابواب زیان و زرد روئی ز طمع بر چهرهٔ تو روز و شبان باز بود

۵۰٦

میکن تو تواضع و سخاوت بی آن که منّت بی کران نهی بر دگران
نه بهر مکافات وعوض خاضع باش تا مهر تو افتد بدل پیر و جوان

۵۰۷

مالی که بسهمنا کیش میداری به انکه ازان مال کنی بیزاری
من دوست همیشه دارم ای مرد طریق مالی که بود بی تعب وبیزاری

۵۰۸

دانی که توانگر بخیل است ذلیل همواره ز رنج وغم علیل است علیل
داند چو بمیرد دگرانش بخورند انواع غمش غوطه زند در زنبیل

٥٠٩

ان کس که‌زحسن خاتمه‌محروم‌است   حال اسف اشتمال او معلوم است
در خاتمه گر بسوء بر خورد کسی   بیچاره به لعن ابدی‌موسوم است

٥١٠

ان روی که خندان و بشاشت زای است   هر کس که‌به‌بیندش فرح‌افزای‌است
او خود همه جایش بگلستان سرور   باشدبه‌بهشت‌وجنّت‌اورا جای‌است

٥١١

خوب‌اوست که‌بیموقع‌ومنّت‌باشد   چون ابر که بر بخشك وترمیباشد
ان کو که‌نکوئیش‌چنین جاری شد   در دهر علم بسلطنت افراشد

٥١٢

بی مزد بخدمت ضعیفان بر خیز   تا تیغ فرحناکی تو گردد تیز
چون داده خدا تورا توان خدمت   میکن تو نصیحت مرا گوش‌آویز

٥١٣

گر در خرد اولیّ و در دانش فرد   بی مشورتی‌مکن‌تو کاری‌ای‌مرد
با بی غرضی مشورت کار بکن   تا روز پسین چهره تو ناید زرد

٥١٤

خواب تو بود مرگ سبک ای‌دانا   مرگ توبودخواب گران‌هین بخودآ
آن خواب که‌سنگین‌بود امرگ‌بود   زیرا که دراامروز نه بینی فردا

٥١٥

جامت ز توکّل چو شود پر باده   انواع نعم تو را شود آماده
یك بنده توکّل بخدا کرد وهنوز   بینی همه رفته اند و او استاده

۵۱۶

کردی چو توکّل استقامت میکن تا ریشه زند به ارض دارت از بن
از حسن قیام و استقامت آری بر جمله جهان فخر و مباهات یکن

۵۱۷

برخجلت مردمان توخوشنود مباش از من بشنو قلب کسی را مخراش
باشد که تورا نیز خجالت آید خندند به تو زاهد ورند قلّاش

۵۱۸

اندزخور درك و فهم ادراك کسان میگوی سخن نه که بهر کس یکسان
کنجشگ ز اوج باز کی میداند این نکته دقیق است ومدانش آسان

۵۱۹

ما فوق مراد و آرزو چون دیدی ان لحظه تو راست اوّل نومیدی
کم کوش برای اخرین مقصد خویش گویند بیا که اخرین گل چیدی

۵۲۰

خوش باش هر انچه مر تورا پیش آید کث گرگ درنده یا اگر میش آید
هستی تومریض مر دهنده است حکیم دانا بود او بکم اگر بیش آید

۵۲۱

خوش باش بداده کم اگر هست زیاد دل را به رضا همیشه میدار آزاد
زاندوه تو کی زیاد و کم فرق کند تو غافلی و دهنده اندر مرصاد

۵۲۲

انواع بلا اگر بتو روی کند رو بر تو غموم گر ز هر سوی کند
بسپار تو کار خود بدست انکس مختار بود کوه اگر موی کند

٥٢٣

دلرا تو مکن زدام هر قید ملول قید تو چرا علل شود یا معلول
داننده و قادر و توانندہ یکی است گرخرقه بدوش تو دهد یا کشکول

٥٢٤

انجا که کجی وراستی را گذری نبود تو چرا تند از انجا گذری
دانی چو تو بسیار به گیتی بودند از تند روی ندیده سود و ثمری

٥٢٥

از تابش افتاب در فصل تموز هر کس که نشد گرم نباشد به روز
گر دفع نقاهت نکند تا برود دنیا نشود مدرك اسرار و رموز

٥٢٦

از نا کس بی وفا تو با چشم امید منگر که نجسته کس ثمر از بر بید
زانکس که نه اوراست حیا و نه وفا اولاد رسول اگر بود زاو ببرید

٥٢٧

با سفله پر حسد مکن هم سفری کز تیر حسادتش تو اندر خطری
هر لقمه خوری نگه بافسوس کند انلقمه بمعده ات شود نیشتری

٥٢٨

در دوستی سفله دوامی نبود زیرا که به بند نیك نامی نبود
او بهر پری کاه شود رنجه ز تو ان سان که به رنجش تمامی نبود

٥٢٩

گر بید بباغ خلد بنشانی تو از کوثرش ار آب بیفشانی تو
از بار و ثمر الی الابد محروم است باری مطلب ز سفله انسانی تو

٥٣٠

گر ظرف سفالرا بزر اندائی با جام جمی نمیکند هم تائی
گو اینکه سفال عرض اندام کند بر جام جم آورد بخود رسوائی

٥٣١

انکس که می امانتش نیست نصیب گر بد کند و خطا همی نیست غریب
چون نیست امانتش بدان کان ملحد انواع خطا همیشه دارد در جیب

٥٣٢

میکن تو حذر ز جنگ و پیکار کسی گر هست ضعیف تر ز کمتر مگسی
سیلاب ز قطره خیزد این را میدان کز جا بکند خانه و بنیاد بسی

٥٣٣

از فتنهٔ امروز تو ره محکم گیر فردا به تدارکش نه بینی تقدیر
سر چشمه توان گرفتن اوّل بابیل چون در گذری پیل برد باز نجیر

٥٣٤

هر جنگ ز اوّل بود از کمتر چیز چونش نرسد صلح نهد رو بستیز
بر بند سر راه ستیزه بصلاح دیدی چو شوی عاجز از انجا بگریز

٥٣٥

میباش تو شیرین سخن و خوش رفتار میکن چه رعایت سخن در گفتار
وانکه بملایمات و دقّت میکوش تا گفته نیفکند تورا در آزار

٥٣٦

بر عذر زامساك و بخالت میباش بر عالی و دانی ار توانی می پاش
چون ابر بلا دریغ ریزش میکن خواه انکه به گلستان بود یا برماش

۵۳۷

شخصی که کریم است وبود دست تهی به زان غنیی کش نبود جود وبهی
آری غنی بخیل را نیست شرف گر پای نهد به پلّه پادشهی

۵۳۸

همّت تو بکا رهای عالی بگمار در کار بلند پای همّت بفسشار
با همّت واستقامت وکوشش وجهد از نخل شهنشهی شوی بر خوردار

۵۳۹

گو موجز و مختصر توهمواره سخن این نغز سخن را بشنو هان ازمن
زاطناب و ز تطویل کلامت سامع خسته شود و تلخ کند از تو دهن

۵۴۰

ها خیره مرو هرزه درائی منما با هرزه کلام آشنائی منما
برانکه بود عالم انواع فنون هی عرضه حروف ابتدائی منما

۵۴۱

از مغلق الفاظ چه سود و اثری با انکه نباشد ز لغاتش خبری
میگوی سخن ساده و صاف وبی غش تا هیچ کسی را نرساند ضرری

۵۴۲

در فنّ سخن سرائی ونطلق وبیان میباش دقیق و می شناسش احیان
تا که به مناسبت سخن ساز کنی سامع اگر عالی است یا که نادان

۵۴۳

در منطقه البروج دانشمندی زنهار مبین بخویش که خورسندی
خودبین چو شدی پست تری ازهمه چیز گر بر سر تخت خسروی در بندی

٥٤٤

ای خیمه زده بطارم جاه و جلال   غرّه منشین که میروی رو بزوال
مانند تو بسیار که بودند رجال   باقدرت و رفته اند در تحت رمال

٥٤٥

تا چند شماره مینائی مه و سال   تا چند تو را کبر زمال است ومنال
تا چند کنی بیوت خاکی محکم   بنهی همه را و میروی نالانال

٥٤٦

ای جام نموده ز طرب مالامال   کمتر زمقام و رفعت بالاىال
فرصت ندهد بدست تو چرخ کبود   آخر فکند بملك جانت زلزال

٥٤٧

هر کس بخیال خود رهی دارد پیش   جولان دهد اسب خویش را بی تشویش
جمعی بگمان خود بدام آورده   تا عاقبت او رسد بکام دل خویش

٥٤٨

در کار تحمّل بکند عقل درست   چون زهر تحمّل است در وقت نخست
زهر است چه زهر انکه میزاید شهد   شیرین شجری است که زعقل تو برست

٥٤٩

اندم که تحمّل بکند عقل نخست   محکم شودش کار اگر باشد سُست
در بحر تحمّل انکه غوّاصی کرد   در هر قدمی لؤلؤ شهوار بجست

٥٥٠

در قرن پیمبران چو نیکو نگری   بینی ز تحمّل انچه باشد اثری
در کشمکش ملّت بی دانش وهوش   کردند فرو ریشه چو محکم شجری

۵۵۱

انکس که بغفلت گذراند ایّام همواره در ایّام خود آید ناکام
بدتر نبود ز غفلت مرد که او نشناسد ابتدای کار از انجام

۵۵۲

تا هست تورا توان بکن تدبیری تا پیش ره تو آید ان در پیری
سیلی برخت توان زدن هر روباه کی موقع پیریت اگر هم شیری

۵۵۳

ای غرّه بزور و زر و قدرت باشد روزیکه رخ تو را اجل بخراشد
گر فرّ فریدون و جم و کی داری خاك سیهت اجل بسر می پاشد

۵۵٤

از دایرهٔ خرد منه پا بیرون سر گشته مشو بکار خود چون گردون
یک رنگ شو از رنگ مخالف پرهیز تا از خطرات رنگ مانی تو مصون

۵۵۵

ناپاك گهر اگر وفا ساز کند آخر بجفا گرائی آغاز کند
احمق بود ار به بد گهر چشم امید پوشد ز خداوند و باو باز کند

۵۵٦

ناکس بتقالیب جهان کس نشود مانا که دراری و گهر خس نشود
تقلیب نه ره به ان نه بر این دارد زان بد گهری خوبی از این بس نشود

۵۵۷

زانکس که گلوی خویش برباد کند هنگام سخن غریو و فریاد کند
یاری مطلب ز مهربانیش گذر بی سابقه باشد بتو بیداد کند

٥٥٨

انکس که ز ناکسان حمایت طلبد   مانا که ز مارها رعایت طلبد
احمق بود انکه تجربه پیرانرا   از طفل رضیع بی وقایت طلبد

٥٥٩

در گلبن حلم هر که آسوده نشست   با گز لك حلم خود دل خصم بخست
با حبل متین حلم و دانشمندی   بسیار عدوی خیره را دست به بست

٥٦٠

انکس که بکاخ حلم منزل فرمود   ابواب فتوح بر رخ خویش گشود
هر کس که بکف گرفت چوکان از حلم   آری همه گوی شادمانی بربود

٥٦١

اثار بزرگی نه بمال است و منال   پس ارچه بود؟ سخاوت و حسن خصال
نامش به بزرگی نرود در گیتی   چون نیست سخا و کرمش در هر حال

٥٦٢

برخی ز بزرگان اگر آراسته اند   در باطنشان چون نگری کاسته اند
آنان به بزرگی و شهامت علمند   کز نقش بدی همیشه پیراسته اند

٥٦٣

مردی نه همین سبلت و موی زنخ است   پاکیزگی ظاهر و دفع وسخ است
پیراهن مرد از سخا و ز خرد   منسوج بود چو بنگری نخ به نخ است

٥٦٤

ان کش نخلیده نیش خاری در دل   کی حالت کشتگان نماید حاصل
فرق است به انکه نیزه پیچش کردند   با انکه نشد ز نیش زنبور کسل

۵۶۵

تا بر قدم رنج بُران ره نبری آگاه ز حال زار آنان نشوی
بر اسب سواری نئی از راه‌روان تو آگه اگر بمثل ایشان نشوی

۵۶۶

ان کو ز فلاکت بشهامت بنشست خود دست ستم به‌بینوایان بربست
گر سروری و بزرگیت ارثی شد هرگزنکنی‌قبول‌شب‌را که‌شب‌است

۵۶۷

با انکه نگون بخت بود یار مشو هش دار و توره بان تبه کار مرو
کز شومی او رسدتورا شومی نیز چون اشتر مفلوك سر خار مجو

۵۶۸

دل‌راتوبه‌بد مدار و هش دار براه کاندر ره تو خار بسی باشد و چاه
خاروچه‌تو ز بد رویهای خوداست غافل منشین ز گفت‌من شوآگاه

۵۶۹

سر خیل خطا محبّت‌جاه و زراست توغرّه‌مشو که‌شخص‌تومعتبراست
هر گونه نوال و نالهٔ شام و سحر چون‌نیك‌نگه کنی‌همه درگذراست

۵۷۰

دارائی تو اگر بود چون قارون بی تجربه‌ئی رود ز دستت بیرون
دانائی و تجربه بهم باید بود تا غرق نگردی به بسی دجله خون

۵۷۱

با انکه نیازموده‌ئی نیك و بدش بربند در وگذر ز داد و ستدش
هر کس که‌نیازموده‌ره رفت بماند بینی تو حقیر تا بروز ابدش

۵۷۲

گر پیش تو عیب تو کسی گوید فاش   آزرده مشو زاو دلت را مخراش
او دوست بود با تو که گوید با تو   عیب تو چنین دوست مرا بودی کاش

۵۷۳

الفت تو میندازبه بد کرداران   زانان بگریز انچنان کز ماران
با بد روشان مرو که روزی آید   بینی که نبودند تورا غم خواران

۵۷٤

در دهر چنان باش که همواره دری   مردی تو اگر بروز آخر نگری
امروز تو زاد روز فردا بردار   آخر نه چو کاروان اسیر سفری؟

۵۷۵

زاندرز و خشونت رفیقان وفیق   رنجش تو بدل میار ومیباش دقیق
کان باده بجام درخلوص است وعطا   یا انکه زخم قهر پر کرده رحیق

۵۷٦

کم گوی بجا و نغز و پا کیزه بگو   ره پوی براه صاف کوبیده بپو
الماس بود سنگ بقیراط کشند   بس سنگ سیاه رانه قدراست ونه رو

۵۷۷

در وقت معاملات و ایّام سفر   بشناس رفیق خویش در خیروبشر
که اشناختن کسان منوط است بدین   بر وفق نشد چو تیراز او بگذر

۵۷۸

شیرین سخنانند ولی تلخ و ردی   گویند ز خوب میدهد بوی بدی
چون غول مرو گول مخور آگه باش   غرقت نکنند تموّجات زبدی

۵۷۹

تا چند فرو برده تو سر در غمدی تا چند چو یخ فسرده و منجمدی
مندیل و عمامه نیست جز چلواری خورشید به بین تو در کلاه نمدی

۵۸۰

بر هیچ کس اعتماد منما که بود او روز دگر تورا یکی خصم شود
از شخص دو روببر مکن همرازی کو فاش کند راز دلت گر شنود

۵۸۱

باروی گشاده در تلاش روزی میباش که تا رسد تورا فیروزی
بگذار عنان کارها را بخدا تا لؤلؤ تأیید و شرف اندوزی

۵۸۲

ای جان پدر ز شور بختان بگریز تا یاب تو بوی عنبر تر ز گمیز
که اقبال سیه تورا سیه روز کند افتی تو بروی ار بری بر شبدیز

۵۸۳

دان مرگ وحیات هم عنان روزوشبان نه غرّه باین باش نه غافل از آن
درخواب ممان که روزوشب بادندان موشت ببرد انچه تورا در انبان

۵۸۴

در خرمن تو چو موش سوراخ کند تو خوابی و او دل تو پر آخ کند
خر خوابی و غافل انکه گاو اجلت سوراخ دو پهلوی تو با شاخ کند

۵۸۵

از مردم چاپلوس میکن تو حذر کو از ره خیرت افکند درچه شر
همدوش باابلیس لعین خواهی شد افسونش اگر نمود اندر تو اثر

۵۸۶

از راه تملق ار کست آمد پیش هشدار تو در آمدنش می اندیش
کش نقطهٔ مقصود چه باشد که چنین در کوی تملقت نهاده سر خویش

۵۸۷

انکو بمزاج تو سخن میراند سر بر اثر حرف تو می جنباند
خودرا تو از او بپا که باشد غولی در گول تو اسب حیله را میراند

۵۸۸

تیر متملق از سپر در گذرد از جلد و عظام و از جگر در گذرد
در موج تملقش اگر غرق شدی او کشته توراچو بادصرصر گذرد

۵۸۹

بر خصم شوی تو از تملق چیره انسان که شود چشم دل او خیره
از خاك تملقت شود چشمش کور که فرق نداندی مویز از زیره

۵۹۰

زنهار مدر پرده تو با چیره عدو چون گشت دریده نتوانیش رفو
تاتیره شود روزش و ریزی خونش در راه تملقش شب و روز بپو

۵۹۱

از پرده برون مجه که بتوانی کرد ان کار تو با عدو به هنگام نبرد
بیدار مکن ورا که چون شد بیدار با تو کند انکه خون تو گردن سرد

۵۹۲

آندم که شتر بگذرد از یك سوزن فرزند رود گوشه‌ئی و یك سو زن
حالا چو توان و مهلتی هست تورا از هرچه تو بر کنار و بر یك سو زن

۵۹۳

زنهار به انکه دور باشد ز خدا در چهرهٔ او نباشد انوار هدا
دمساز مشو چو غولت از راه برد مستی بگذار از سر و هین بخود آ

۵۹۴

با انکه فرو مایه بود ساز مشو بی رتبه بود رفیق و دمساز مشو
کو در صدفش خزف بودنه گوهر معنی بطلب اسیر آواز مشو

۵۹۵

میباش برانکه عمر باطل نشود علم و ادب از خبیث حاصل نشود
گندیده عذیر گر کند همدوشی با ابر ربیع غیث هاطل نشود

۵۹۶

انکس که خداوندتمیزاست‌وخرد نام دگران جز به نکوئی نبرد
تکذیب‌نمی کند بهر کس که رسد توبیخ نمی کند ز هر کو گذرد

۵۹۷

گر دست دهد رفیق‌به‌ازخود جو تا نور تورا بپاشد اندر سر ورد
یاپست اگر رفیق و دمساز شوی ناچار شوی ز خبث‌وپستی‌چون‌او

۵۹۸

بر مسلك هر که ره روی‌اوهستی گر اهل جهنّم ار که مینو هستی
با خوب‌و بدی اگرشدی‌هم‌اخلاق با او تو مدام هم ترازو هستی

۵۹۹

دانی که ادب چه شاهکاری باشد این جامه نکوتر افتخاری باشد
میپوش‌تو این‌جامه نپوشیدهرانکه مأیوس ز فضل کردگاری باشد

٦۰۰

ترفیع مقامت از ادب میباشد از حسن ادب تورا طرب میباشد
در جمع بشر هر انکه دارای ادب باشد چو قمر در دل شب میباشد

٦۰۱

در کار ز ابتدا تو با حسن نظر اندیشه نما که نفع آرد یاضر
هر کس که پس وپیش نپائید وبرفت اندر پی کار آخرش شد ابتر

٦۰۲

ان کس که زمام کار دادی به هوس آخر شود ش بسته ره ازپیش وزپس
هر لقمه ز روغن هوس چرب بود گر کس بخورد بگیردش راه نفس

٦۰۳

گر دست دهد رفیق صاحب قدمی دارای حیا ورتبهٔ محتشمی
اندر شب و روز خدمتش کن زیرا از انس چنین ستوده و محترمی

٦۰٤

میکوش بحسن خطّ ودانستن خطّ نه بی خردانه هر چه گوئی بغلط
خطّ خوش خوب خود بود زینت مرد معلوم شود نکوئی خط ز نقط

٦۰٥

هر کار که خواهی تو پس از اندیشه میکوش در او زهر چه باشد پیشه
گر سهل گرفتی و نکردی آنرا بربیخ امید تو خورد بس تیشه

٦۰٦

ای کرده بخون خلق دست آلوده مردم همه خسته دل توئی آسوده
دارم عجب اینکه کیسه خلق همه صد پاره تهی از تو بود آموده

٦٠٧

امروز تو کار خود بفردا مگذار   در کار قدم تو بی مهابا مگذار
میجوی گذار و اسب در آب بران   بی فلك نجات پا بدریا مگذار

٦٠٨

امروز چو کار تو ز کف شد دیگر   فردا چو کنی نه‌بینیش سود و ثمر
تیریکه ز کف رفت نیاید بکمان   اندر عقب رفته مزن دست بسر

٦٠٩

بستی تو ز دشمنت اگر راه رشاد   او کوفت در صلح وصلاحت زوداد
بگذار تو جنك کار اصلاح بکن   از قید خصومت دل او کن آزاد

٦١٠

گر خصم سر صلح نیارد بپشت   کن جنك باو برأی دور اندیشت
نعمت بدهش به رأفتش کله بخار   دفعش بجز این دگر نباشد کیشت

٦١١

از لشکریان ز دادن سیم درنگ   کردی ننهند شادمان روی بجنگ
زر ده تو بلشکر که به زرشاد شوند   گیرند ره خصم تو ازهرسو تنگ

٦١٢

لشکر که ز ارشدش نبیند انعام   گر پخته بجنگ میرود در ره خام
دل سرد بود از یورش و فتح وظفر   چون است چنین فتح تو رانیست بنام

٦١٣

سردار سپه اگر نهد روی بجنگ   افراد کجا کنند در جنگ درنگ
گر ارشد قسمت بتوالت پرداخت   افراد بزك کنند در موقع تنگ

٦١٤

سردار بافراد اگر کینه نمود اغماض ز ملبوس و ز نقدینه نمود
خودبر سرراه فتح و فیروزی‌خود زآب‌وگل‌بی‌فکری‌خودچینه(۱)نمود

٦١٥

مرگ توبه نام‌به ز بد نامی و ننگ عمرت‌بهدربه‌انکه‌همخوابه‌دورنگ
اندر پی ناموس و شرافت‌می‌باش نه خانم آراسته با رقص قشنگ

٦١٦

هر قلعه که‌خواهی بکنی‌تسخیرش حکم یورشش بده بکن تدمیرش
تو فکر مکن که‌راه‌چاره‌بکجاست تا فکر کنی خسته شوی‌ازدیرش

٦١٧

تسخیر قلاع گر به تدبیر افتد باشد که ز صبر تو بتأخیر افتد
تأخیر چو شد گرفتن قلعه سخت از تیر عدو در تو زماجیر افتد

٦١٨

گر غیر بحکم عقل‌هر کارخطااست امّا بمقام‌جنگ از عقل چه‌خواست
تا عقل رود که راه چاره جوید از تیر تهوّرت دل دشمن کاست

٦١٩

انانکه همیشه اند اندر پی ننگ شادند بعمر از رفیقان دو رنگ
اندر عقب نام و شرافت بر خیز نه‌انکه‌شوی زعشق‌یك‌قحبه‌دبنگ

٦٢٠

گرزنده‌به‌ننگ‌مرگ‌بانام‌خوش‌است مردانه دلیرانه‌و در دام‌خوش‌است
همچون‌زن‌حنّانه نبایست که‌زیست شیرانه‌بکار کرده‌اقدام‌خوش‌است

(۱) حصار قلاع که از گل و رزیده کشند

۶۲۱

در بین توانگران چو هستی مایه از ما در خود شیر بخور ز دایه
از بازوی خویش سفره‌ئی می‌آرای چشم تو چرا بسفره همسایه

۶۲۲

قاضی که برشوه دیده پر نور کند دانی که چراغ قلب را کور کند
رشوت‌شودش‌پرده‌بروی‌دل‌وچشم ضایع حق مردمان مزدور کند

۶۲۳

شد راشی و مرتشی لعین دو سرا این نکته مبرهن‌است‌وفرمان‌خدا
امروز نهاده اند نامش تقدیم یعنی که حلال عالم و ارشد ما

۶۲۴

تقدیم چه‌خانها که کرده‌است‌خراب تقدیم‌چه‌دیدها که کرده‌است پر اب
تقدیم وسیله‌ئیست تا هر ظالم مظلوم بسی را که به بندد به‌طناب

۶۲۵

تقدیم بود رشوه کند چشم تو کور بی شك زقبول آن‌تو کردی بی نور
آری بود ان وسیله‌ئی تا تو به ان بندی همه خلق بی نوا را به تنور

۶۲۶

بر مسندشرع‌چون‌توراهست‌مقام بر مسلك صاحب شریعت بخرام
بر ملت بیچاره ز مهرافکن ظلّ تو راعی و انواع انامند اغنام

۶۲۷

گر مؤمن پاك زاد صافی منشی آماده شواز برای هر سر زنشی
چون کوه باستوار بنشین شاید از لشکر جهل بر تو آید یورشی

٦٢٨

از جهل چو در کلاه‌تو هست شپش همچون سرطان بکج‌تو را هست روش
از کوکب علم و معرفت تابان شو تا باد عطای حق کند برتو وزش

٦٢٩

ان را که امید است به‌ارباب غنا او غرقه بود به لجّهٔ رنج و عنا
اتش به دو دست داشتن بهتر از آنك بر سینه دو دست ایستادن سر پا

٦٣٠

فرزند مرو تو رو بسر گردانی خودرا مفکن بظلمت نادانی
از بهر دونان مبر سوی دونان دست از حرفه بجو دونان اگر بتوانی

٦٣١

در نار شدن به انکه نوکر بودن مشغول بشغل به که چاکر بودن
یك نوع ز مشرکین بود نوکر باب کارش به در بشر همی سر سودن

٦٣٢

درصنعت‌وشغل‌وکسب همواره بکوش تا خلعت عافیت بگیری سر دوش
از چاکری و زننك ان‌راحت باش تا چندخوری لگد ز ارباب چموش

٦٣٣

در جام توکل می استغنا نوش محبوبه عافیت ببین در آغوش
خودرا زشراب چاکری مست مکن تا نا رندا متت نیاید در جوش

٦٣٤

در خانه همسایه چکارت که که هست خود عابد روزه دار یا باده پرست
داده است زمام اختیار عملت یزدان فرید تو به اندازه بدست

۶۳۵

فرزند اگر بنا کنی مستحکم هر گز زنی بفرق خود دست ندم
شالوده کار تو اگر باشد سست اشکسته کمر شوی به هنگام هرم

۶۳۶

بر هیچکس اعتماد در کار مکن آید که درخت تو زند تیشه زبن
غیر از سند و شواهدش کارمبند مشروط بشرط در سند کن نه سخن

۶۳۷

هر کار در او فرو بمانی بشتاب با عقل سلیمی که رود روبصواب
از پیش و پس کار و محیطش بر گو می‌جوی از او بگفته‌آری تو جواب

۶۳۸

منویس خطی که روزگاران دگر ان خط بشود شعله زند بر تو شرر
بی فکر و محابا بقلم تند مران کافتی بسر و نباشدت راه گذر

۶۳۹

در جنگ کسان اگر میانجی کردی آید بتو زحمت و غم ورو زردی
زیرا که دو جنگجو زتو رنجه شوند گویند چرا چنین بما آوردی

۶۴۰

توصیف کسی مکن زاندازه بدر شاید که شود خصم تو روزی دیگر
خواهی چو خلاف گفتهٔ خود گوئی از گفته بعد تو نه سودی نه اثر

۶۴۱

بر دوست مده تو اختیار همه کار بشنو ز من این نکته‌زمانی هشدار
خواهی که بگیری از کفش میگردد خصم تو و آماده ز بهر پیکار

۶۴۲

زین مردم بیوفا مجو رسم درست کز شاخ وفایشان یکی غنچه نرست
در هر که بدیدم از وفا بد عاری یا انکه چو پشم خام ناریسته سست

۶۴۳

در نزد بزرگان چو روی باش خموش میباش ببزم شان سرا پا همه گوش
گوئی اگر این گاو بود نر بخدا او حکم نماید که بود ماده بدوش

۶۴۴

در کار و ز خلق کس نکوهش منما روزی بهمان کار روی تو بیجا
رسوا مکنش دعا فراوانش گوی تا تو نشوی ز کردهٔ بد رسوا

۶۴۵

بیچاره کسی که چرخش افتد از کار از سود و فوائد نشود بر خوردار
گر مرکز عزّت و شهامت بوده در نزد همه خلق شود بی مقدار

۶۴۶

انکس که ز بام عزّت افتد بزمین گریان شود از ذلّت او عرش برین
تا لطف خدایش به تعالی نبرد بیهوده بود مساعی او بیقین

۶۴۷

انرا که زمانه تخش و مغرور کند درفتح و شرف باد به شیپور کند
گر هست سیاه زنگباری اورا خود چرخ به کج مدار چون حور کند

۶۴۸

باداد خدا داده تو دل شادان دار گر تیغ جهان بجنبد اندوه مدار
گر جام تو سرشار کف اوست توئی ممدوح اعالی از صغار و ز کبار

۶۴۹

بشتاب بدانچه نفع مخلوق دراوست گر زحمت ایّام تورا درّد پوست
خود بین تو مباش زیردستانرا بین انکس که بدید زیردستان نیکوست

۶۵۰

زاستیزه بیا تو خویش را رنجه مکن در پنجهٔ شیر شرزه سر پنجه مکن
گر حاکم ماتشاء کردت یزدان از ظلم وستم تو خلق اشکنجه مکن

۶۵۱

ای مرکز بسط قبض انعام مکن خودرا بمثال وحش و انعام مکن
داده است خدا تورا که بدهی بفقیر در را تو مبند و خویش گمنام مکن

۶۵۲

انکس که ندانست خطارا زعطا بگذار جزای عملش را بخدا
هر جا که بدیدی این چنین آدمرا بگریز از او که کار او نیست بجا

۶۵۳

شاهین ز شکار پشّه اش باشد ننگ عنقا نکند بسوی خرچنگ آهنگ
افتاده ترین طیور باپشّه خوش است قرباغه شود سیر ز فضلهٔ خرچنگ

۶۵۴

انکس که بود چو مرغك شب آهنگ هرگز بتعالی نتوان گشت خدنگ
شهباز تواند که بسر گیرد اوج گربه نتوان گرفت چالیش پلنگ

۶۵۵

بس بی گنهان که خفته اندر زندان مجرم ز نشاط و عیش دائم خندان
این جابه تفرّس که چه سر مستتر است حوران به شبستان و در ایوان دیوان

٦٥٦

گفتی که درست کار همواره خوش است قلب متقلّب همه اندر طپش است
بینش بدرست رفت با کج روشان زان کج روشان هنوز در کشمکش است

٦٥٧

آری بدرست با درستان باید کج رو به کجان کج خرامان باید
هر کس که بجا و وقت خود کار نکرد او هست بلیه و تیر باران باید

٦٥٨

با مغرض و با حسود اگر یار شدی در اوّل و آخر تو تبه کار شدی
بر قول غرضناك و حسود ار تو دهی دل مینگری که نقش دیوار شدی

٦٥٩

بنیاد شرف ز عقل محکم گردد ان سان که در آفاق مسلّم گردد
کر شحنه عقل هر که بیدار بود گر هست گدا اجلّ و اکرم گردد

٦٦٠

از رفته و بگذشته و نا یافته غم در دل تو مده ره و مگز دست ندم
از حال و زمان حاضرت شادان باش کم خور اسف و مشو به انده همدم

٦٦١

در ملك وجود هر کسی باشد ننگ تا هست جهان روش کند چون خرچنگ
خوب است که نام آورانش بنهند بوزینه صفت بگردنش پالاهنگ

٦٦٢

آن کس که بکار عاقبت بار نبست در آخر امر مایه اش رفت از دست
خیره سر اگر بکار کردی تو شتاب ابواب فتوح را بروی تو بیست

۶۶۳

هشدار مرو بر اثر جهل و غوی سر گشته مشو در گذر نفس و هوی
جاهل بجهالت درو دل خوش دارد کو هرچه کند ز روی علم است و نهی

۶۶۴

تا مهر جهان زن در خشان نشود خورشید رجال بعد تابان نشود
گر زن بجهد ز پرده جهل برون در سینه طفل علم جوشان نشود

۶۶۵

کی عنصر مرد و زن جدا بود ز هم؟ کی مرد ز نور و زن بد از تیره ظلم؟
با زور خرافات مکن ظلم بزن در کفّه خلقت نشد او از تو کم

۶۶۶

زن ضامن آسایش مرد آمده است با مرد شریك گرم و سرد آمده است
با چشم خفیف از چه بینی زن را او شربت جان‌پرور درد آمده است

۶۶۷

ای مرد عزیز گر تو نور بصری آخر نه ز زن شدی تو زیبا پسری؟
بیهوده مرو زن و تو یك خلقت و نوع زن چا رقد(۱) و تو را کلاه تتری؟

۶۶۸

تا زن بمیان کیسه سر بسته بود در عالم اجتماع دل خسته بود
چون اهل اروپ مرد و زن می‌باید از عالم قید و وهم وا رسته بود

۶۶۹

گر مرد نجیب زن شود نیز نجیب گر مرد بشیب زن نهد روی بشیب
در هر دو دل است و خواهش و نار هوس زآن شعله از این عیان شود تیز لهیب

(۱) مقنعه ئی است که زنهای عرب و ایرانی و عدّه ئی از اهالی شرق بسر کشند

۶۷۰

زن جفت باختیار می باید جست   نه آنکه به میل اب وام روز نخسب
هم مرد بباید که خود ازروی رضا   جفتی کند اختیار باشرط درست

۶۷۱

گر سمت وسکوترا نمائی توشعار   راحت شوی از فضایح و ناهنجار
کم گوی ونکو گوی اگر دیر چه غم   تا خلق ز گفت تو نگردد بیزار

۶۷۲

پر گوی فزون پوی ملالت بیند   از سیلی ایّام حوالت بیند
اوّل که کند خسته خود وپس دگران   زا کراه نفوس بس خجالت بیند

۶۷۳

دانی که سخا مهتر دوران کندت   از فرش بعرش بدر تابان کندت
از راه سخا هر که نمود انچه نمود   زان روی مگردان توکه سلطان کندت

۶۷۴

از بذل و سخا مظاهر قدس آله   در ملک قلوب بر زدندی خرگاه
اسرار سخا بخیل کی میداند   مردان خدایند از این رمز آگاه

۶۷۵

از شکر وسپاس نعمت افزون گردد   کفران چو کنی بخت تو وارون گردد
شاکر بنعم چو کوه محکم بزید   از جام نشاط چهره گلگون گردد

۶۷۶

از دشمن و ازقرض و زیادی عیال   مهمان پیاپی و ز نا داری مال
بیچاره شود ضعیف کش چون نگری   بوده است تنومند کنونست خلال

۶۷۷

بیداد مکن دادگری آخر هست از داد دهد بقوّات زودشکست
بیداد گری نشد که مفلوك نشد شدخسته جگر چرا که دلها راخست

۶۷۸

گردد ز کسالتت حیاتت زایل ماه تو شود رو بسیاهی مایل
بگریز از ان چت به کسالت بکشد چون پرده شود ترّقیت را حایل

۶۷۹

از کبر رود مروّت و حق جوئی از کبر رود مرد بخیره روئی
کبر است که میکشد چراغ دل‌تو آری نبود بتر ز کبر آهوئی

۶۸۰

چون گفته شود دروسخن همچون تیر بر گشتن آنرا نتوان با تدبیر
پس تیر میندار که ناید بازت میگوی و بینداز ولی دیر بدیر

۶۸۱

از بهر هر انکس که کنی مزدوری در مزد گرفتنت مکن بی نوری
گر کار کنّی و مزد خود بگذاری یا ابله و دیوانه و یا مغروری

۶۸۲

ارباب تکبّر چو بگوید کارت در دادن مزد میدهد آزارت
گر کار نمودی نگرفتی مزدت روزان دگر نخواهدی دیدارت

۶۸۳

گر شاه سیاستش نباشد در کار در مملکتش رخنه نماید اشرار
آری ز سیاست شه ملك ندید مظلوم ستم ز ظالم ظلم شعار

٦٨٤

گرشحنه‌نهد چوب و فلق را بزمین   جامه ز بر کعبه کشد دزد لعین
باری اگر انتقام نبود در ملك   یاغی بغوا رود بسی ماه و سنین

٦٨٥

از هزل و جهالت توسبکسارشوی   ازهزل‌ورزالت‌نه که‌توخوارشوی؟
در راه متانت و نکو نامی پو   تا مرکز نور و اهل اسرار شوی

٦٨٦

هم صحبت جاهلان‌مشورو‌زوشبان   کز صحبتشان رسد بروز تو زیان
هرگز تو مشو مصاحب‌جاهل‌پس   دمساز بد و کودك و سفله بجهان

٦٨٧

در طاعت و در نصیحت دانایان   در حسن امانت و سفقّت واحسان
کوته روی ار کنی توخود میدانی   کافتی به نگون بچاه اندوه و غمان

٦٨٨

گفتار بکردار هنر می باشد   ورنه همه اوازه خر می باشد
چون گفت توراعمل نباشد در پی   عمرت‌به‌عبس‌رفت‌و هدر می‌باشد

٦٨٩

تا دل نشود بحبّ دنیا شادان   هرگز نرود براه اندوه و غمان
تا دل ننهی بچرب و شیرینی ان   تلخیّ بیاپیت نیاید به دهان

٦٩٠

شمشاد قدی بباغ میرفت بناز   هرکس بقیام او ستادی بنماز
دیدم که بخاك خفته با دست تهی   کوتاه شدش عمر باّمید دراز

٦٩١

سرشار شراب ثروت دنیارا دیدم که نهاده رو ره عقبی را
خوش بود که جنتش بدی دارائی گم کرده طریق جنت المأوی را

٦٩٢

در جمع سبو کشان سبو گیر بدوش خالص شو و درسبیل حق جوئی کوش
بردار سبو مباش حمال حطب از آتش معرفت چو دریا بخروش

٦٩٣

سنگین مشو از ثقالت شهوت و آز بردار پی طاعت حق دست نماز
مسکین بود انکه راه طاعت نگرفت بیهوده به نفس کج روش شد دمساز

٦٩٤

رنج تو فزوده از فزائیدن مال تو شاد دلی ز جمع و انبوه منال
گر رفت ز دست تو توانائی تو غمگین مشو از تعلق مال منال

٦٩٥

با اهل جهان بیا یگانه بخرام تا انکه شوی تو منشاء خیر انام
میجوی توسل بسعادت همه دم تا اسایش خلق از تو گردد اعلام

٦٩٦

چون چرخ به کجروی ز کس راه گرفت از خیمه او ستون و خرگاه گرفت
سعی و عملش تمام باطل گردد غفلت سر راه مرد آگاه گرفت

٦٩٧

اقبال هرانکه بر بلندی روهشت بینی که بسی کوه که بریك موهشت
کاری که بعقل بر خطا بود نمود آری بصواب رفت و تو بر تو هشت

٦٩٨

فرزند اگر تو راست بر سر عرفان راهت نزند تظاهر شیادان
شیاد بزهد گربه‌ئی را ماند مظلوم نشسته در شکار موشان

٦٩٩

انکس که سرش[1] چو قول او نیست درست در عهد و وفای خویش می باشد سست
از باغ و جود سست عهدان هرگز یك غنچه براستی بیك عمر نرست

٧٠٠

بیچاره کسیکه از طمع دست نشست نه صادق قول گشت و نه عهد درست
همواره طمع برنگ زردش بفزود نه راحت جان دید نه آسایش جست

٧٠١

ای انکه تو را بزرك کار آمد خور نام تو زمانه جزو نیکان نشمرد
در درگه تو امین و صادق مفلس انکس نتوانست که مال تو نخورد

٧٠٢

در دست خدای لایزال است امور جزاو که توان داد بیك نسمه مرور
هر چیز که از اراده او گذرد بر اهل جهان همان بماند دستور

٧٠٣

حوران قصور و نازنینان چه شدند شاهان جهان مطاع دوران چه شدند
در خیمه خاك جمله پنهان گشتند انصاف بده که آن و اینان چه شدند

٧٠٤

کو سلطنت جم و فریدون زمان کو رستم زابلی و شاهان کیان
کو حسن و جمال نازنینان خیام اندر طبق خاك همه گشته نهان

(۱) این کلمه بقول بازاریان چیز دیگر است برای لطافت شعر به سر تغییرش دادم

۷۰۸

تا وقت تو باقی به نکو نامی کوش هشدار که میرسد بگوش تو سروش
بر گیر لجام اسب از تند روی روز تو رسید کبر دیگر مفروش

۷۰۹

اندر پی شهوت و هوس اسب مران دل در چه غفلت و ندامت مکشان
غفلت بود اتشی که خاموشی ان هرچند کنی جهد و مساعی نتوان

۷۱۰

خوبی و بدی تمام اندر گذر است کو هر دو زاصل در نهاد بشر است
از عقل نیاید که کند تبدیلش زیرا که به اختیار و امر قدر است

۷۱۱

بر هرزه مرو که چوبت اندر آب است اندم بخوری خوب که عقلت خواب است
بیچاره خورد چوب که هرزه رفته رفته است بغفلت که چنین بی تاب است

۷۱۲

درمذهب من زهر ستم لوزینه است این مذهب واین مسلکم ازدیرینه است
گر صرصر ظلم گرد غم انگیزد خود خسته شود که قلب من آئینه است

۷۱۳

نز موت غم و نه ازحیاتم شادی است نه رنج زحبس وعشرتم زآزادی است
از هرچه رسد مرا باو شادانم گر لاله و نار و هدم یا آبادی است

۷۱٤

ان کس که نکوئیش همه عادت وخوست یکسان برودبدشمن ار باشد دوست
از نیکی و از بدی چه سود و چه ثمر نه گوشت بجاماند و نه مغز و نه پوست

۷۱۵

تا باده خورم باصنمی بر لب کشت دیگر نیم اندر غم غلمان و بهشت
قسّام حقیقی بمن و زاهد شهر بر نقد مرا حکم و به او نسیه‌نوشت

۷۱۶

شه خواهد اگر ملك‌وی آباد شود باید که مدار و مسلکش دادشود
ملکش شود آباد زمانی که در ان ببریده دو دست ظلم و بیداد شود

۷۱۷

گر شاه وزیران امین بگزیند در مملکتش خلد برین می بیند
دیری نشود که ملکش آباد شود بر عرش سرور هر کسی بنشیند

۷۱۸

اندر دهن شاه بود آتش و آب در دم بکند جهانی آباد و خراب
چون‌است‌چنین‌سزد که‌شاهنشه‌راد هر حکم که‌میکند کنداوبصواب

۷۱۹

شه را وزرای نیك زادی باید تا هر در بسته با خرد بگشاید
با رأی صواب ره نماید بشاه بر علم و وقوف حضرتش بفزاید

۷۲۰

گر گشت وزیر شه سرا پا تسلیم اشجار سعادت همه گردد تقلیم
باید که برأی روشن و حسن مآل بر شه بنماید اثر نار و نعیم

۷۲۱

باید که بعزم و حزم شه محکم بود تا رخنه بملکش ننمایند رنود
در جزء امور اگر مراعات نشد از دیده کلّ ملك بر خیزد دود

۷۲۲

شه چون خورو مردمند همچون انجم   بی نور خود استاره کند رهرا گم
شاهان که هنوز نامشان باقی هست   در راحت خلق روز بردند به دم

۷۲۳

شالوده تخت پادشاهی عدل است   جز این نتوان بسلطنت کاربست
سرمایه شه عدالت و جود بود   تا گوهر مقصود بیارد در دست

۷۲٤

آید چو بشه دشمن خون آشامش   باید که کند عنایت و اکرامش
آنقدر درِ محبّتش بر کوبد   تا گردن دشمن آید اندر دامش

۷۲٥

با عزم اگر بکارها برخیزد   گر تیر به باردش در آن آویزد
مهزوم نگردد از هزاران دشمن   اخر بهمه ز فتح گرد انگیزد

۷۲٦

امروز کسی که او پسندیده بود   زانچیز که ناسزاست رندیده بود
ابی که در ان درد و کثافت باشد   دانند همه که پست و گندیده بود

۷۲۷

هر مردقوی که خیرخواه بشر است   او بنده خاص پاک ربّ البشر است
ان کو که ز دست تربیت شد کامل   اومعدن خیر وخالی ازنقص وشر است

۷۲۸

مردان خدا منبع فضلند و کمال   مجموعهٔ اعمال نکویند و خصال
دانند که دنیا همه بر بیهوده است   زین رو گروند در نکوئی لازال

۷۲۹

ماهیّت هر کسی نگردد تبدیل در تربیتش خرد رود یا جبریل
بید ار بخورد آب ز تسنیم نعیم آخر نشود خواص عودش تحویل

۷۳۰

گفتار درشت می بود چون شمشیر نرمش بلطافت است چون شکّر و شیر
انکس که شهیر گشته درحق جوئی جز نور نهی نمیفزاید به ضمیر

۷۳۱

چون جنگ وجدال شیوهٔ دیو دداست بگریز داز آن آنکه زعقلش مدداست
اعمال پسندیده و اصلاح جهان درروزوشبان اهل خرددرصدداست

۷۳۲

می باش مصاحب تو بیاران نکو در صحبت یاران چو ماران تو مپو
ان نور دل افزاید و این ظلمت وغم هم صحبت ناپسند در عمر مجو

۷۳۳

یزدان بادب نموده امر انسانرا میده زادب نور دل رخشانرا
کاو سیّد اخلاق بود میدانی از حسن ادب دور زنی میدانرا

۷۳٤

کردار نکو گواه گفتار بود بر گفته مصدّق تو کردار بود
کردارنکوچو روشنائی خورشید در قطب جهان همیشه نوّار بود

۷۳۵

انکس که صباح را رسانیدبشام ازرده نکرد هیچ قلبی ز انام
رنجه نشد از زبان و دستش مردم او اهل نعیم باشد و مرد تمام

٧٣٦

کوتاه بکن دست ز ظلم و ز جفا   تا خلق به بینند ز تو حسن عطا
هر عیب توراست ستر بنماید حق   جز ظلم که گیرد سر و پایت بجزا

٧٣٧

از شرّ زبان و دست تو خلق اگر   آسوده بود ز نیکوانی بشمر
از دست و زبانت چو کسی دید ضرر   جز بد کنشی نیست برای تو ثمر

٧٣٨

تا مبدأ افتخارت علم و عمل است   کی در دل تو رخنه ز شرك و دغل است
اخلاق پسندیده و دانش بخدا   در ذائقهٔ خلق چو شیر و عسل است

٧٣٩

باید ز تو ظاهر شود آسایش ناس   نه انکه کسی از تو شود در تلواس
کاری بنما که خلق از ان نفع برند   از جان همه گیرند بتو استیناس

٧٤٠

یزدان یگانه داد چشم و نورت   کی کرد به بیگانه روی مأمورت
شایسته نباشد که ز بیگانه سران   در عمر ز کجروی بود دستورت

٧٤١

کردار تو گر پاك چه باکت ز کسی   از پاك روی تو بر تعالی برسی
گفتارا گر هزار و کرداریکی است   ان کرده پاك بر تر از گفت بسی

٧٤٢

تا خوانده بسفره کسی دست مبر   در خانه کس مکن بشرکت تو نظر
چون خوانده شوی بسفرهٔ چشم منه   کان چیز بود مفید و این صرف ضرر

۷٤۳

تا هست زبان برای گفتار نکو زنهار تو نا ستوده و زشت مگو
کرده‌است خدا زبان تو خلق که خوش گوئی نکنی به‌سخره و مضحکه خو

۷٤٤

مائیم که در مقام خلقت یکسان هستیم بر و بار درخت عرفان
از بیخ رسد تغذیه برگ و ثمر هر مشکل ما بیخ نماید آسان

۷٤۵

از گفت دروغ دور شو تا نخوری سیلی ز زمانه و نبینی ضرری
هر امر دروغ در جهان رفت و نماند از او نه خواصی و نه نام و اثری

۷٤٦

مذهب بجهان برای مهر است و وفاق نه انکه نهی بخویش نامی بنفاق
خالی بود ار زمهر و احسان دینی بی‌شك همه‌شرك باشد و بغض وشقاق

۷٤۷

انسان اگر او به قوت محتاج بود چون نور درخشنده و بهّاج بود
بر مال کسی بعمر نگذارد دل این مایه ورا بلند معراج بود

۷٤۸

از جامهٔ کبر خویش را کن عریان در لیل غرور تو مرو ره آن سان
که تیره شود دو چشم نورانی تو یعنی بنهی جنّت و جوئی حسبان

۷٤۹

آسایشت ان زمان کند رخ تابان کت خیر عموم سر زند از دل و جان
خیر همه را ز خود مقدّم دانی با دشمن و دوست ره کنی طی یکسان

۷۵۰

خوشحال کسی که‌ازخدامی ترسد از کرده زشت ناسزا می ترسد
سالك بطریق های یزدان باشد وز قوم دو روی بی وفا می ترسد

۷۵۱

این دار برای خدمت خلق بپاست بیدار کسی که قد بخدمت آراست
از خدمت‌خلق و مهرشان‌دورمشو کاین کار نکوشیوهٔ ارباب‌وفاست

۷۵۲

مگشای زبان بحرف باطل زنهار ان‌حرف که باطل‌است‌هرگزمشمار
باطل همه زاهق است و مردودابد زیرا نگرفته در جهان استقرار

۷۵۳

بگذار تو حرص‌و در قناعت‌پیوند لازال حریص بیند آزار و گزند
قانع همه مقبول و پسندیده بود از حسن قناعت او بود خندا خند

۷۵٤

با خلق‌پسندیده و با خوی حسن با خلق هماره باش چه سر چه علن
خلق تو اگر پسند و خویت‌ممدوح لازال بود روی تو همچون گلشن

۷۵۵

تو مظهر رحمت خداوندی باش در خیر جهانیان علم می افراش
هرلحظه گرت رسد دو صد تیربلا شادان شوورویخویشتن‌رامخراش

۷۵٦

مردان خدا کنند آنرا که سزا بر خویش پسندند هرانچیز روا
در امرخدا خاضع‌و خاشع بالطّوع صهبای بلا کشند از روی رضا

٧٥٧

ان کس که به برد باری و پرهیزش   میدان طلبید و گرم شد شبدیزش
اندر فلك خرد شود تابنده   شمس و قمراست بسته بر مهمیزش

٧٥٨

خود را تو مپندار حکیم و دانا   کز بی خردی تو زود گردی رسوا
دانای حکیم مطلق فرد یکی است   ان فرد در اعداد و بود مستثنی

٧٥٩

هستی بصفت تو سرنه از قامت و توش   فضل تو مسلّم آید از دانش و هوش
خلق تو اگر جمیل باشد باشد   از نشئه خلق تو خلایق پر جوش

٧٦٠

انکو که بعمر دار او بی ثمراست   موتش بودار رحج و علوفهٔ شر راست
می باش که دار عمرت آرد ثمری   دانی که چو برق عمر تو در گذر است؟

٧٦١

بد را ببدان و نیکوان راست نکو   هر کشته همان بری چه ماش و چه کدو
در دنیی و عقبی ببدان بد آید   نیکی به نکو که کرده او نیکی خو

٧٦٢

انکس که براه خدمت خلق رود   بر گلشن او نسیم جاوید وزد
لازال خدا غنی است از خدمت خلق   مرد اوست که رو بخیر مخلوق دود

٧٦٣

با دشمن خود ز مهر گردید رفیق   بر لاعن خویش یار باشید و وفیق
نفرت ز شما نمود گر بد روشی   رحمت بکنیدش که حقیق است حقیق

٧٦٤

حق داده زبانت که بآن گوئی راست جان نیز که گنجینهٔ اسرار خداست
ان را تو میالا به دروغ این بر آز پوئی بخطا کجا برای تو سزاست

٧٦٥

چون کبر رسد خجالتش همراه است از کبر رمد انکه ز حق آگاه است
انکو متواضع است همواره ورا بر طارم اعزاز و شرف خرگاه است

٧٦٦

هر فرقه و تیره با خدا پیوسته مشرك ز خدا و انبیا بگسسته
گشتم بجهان که کیست مشرك دیدم نوکر که به ارباب جفا دل بسته

٧٦٧

هر کس بمزاج گوئیت بر خیزد غافل منشین که خون تو می ریزد
کاری بتو دارد او که آرد پوزش کارش چو تمام شد بتو بستیزد

٧٦٨

دیدی تو هر انکه ریشخندت بنمود هشدار که چست و سخت بندت بنمود
گر رستمی و بریشخندی خوشنود بیدار شوی که در کمندت بنمود

٧٦٩

قدرت ز تو بر دانکه غدرت بنمود او دام نهاد و مرغ عقلت بربود
مکّار در اوّل به مزاجت گوید تا گول خوری کنی دل از او خوشنود

٧٧٠

پاداش به اندازه کردار بود کردار چه به که وفق گفتار بود
گفتار درختی است که آنرا قیمت از داشتن میوه و اثمار بود

۷۷۱

سر منشاء سیّئات نادانی هست   اقبح ز همه شئون حیوانی هست
انکو بخصال وخوی حیوانی زیست   مانند بهائم بیابانی هست

۷۷۲

دانائی و علم گنج لایفنی هست   کان علّت شادمانی دنیا هست
نور فرح و سعادت هر دو جهان   پیدا ز جمال مردم دانا هست

۷۷۳

پند پدران و مادران را شنوید   بر گفت صواب هردوازجان گروید
تا اهل نگردید و ز آبا نرمید   تا در رسد از خدایتان فضل مزید

۷۷٤

در امن و امان ملك وملّت بگرای   در راحت و آسایش مردم بفزای
میکوش که ملك از تو آباد شود   آباد چو گشت شادمانی فرمای

۷۷٥

بر قول گنه کار منه دل زنهار   کو غول بود گول تو دارد در کار
گرغول تو رابگول[۱] درگول[۲] افکند   بیرون نتوانی ار بود عمر هزار

۷۷٦

آزرده مکن تو خاطر مورضعیف   کو دانه کشد بشادی وحال نحیف
جان دارد وجان خویش رامیخواهد   در عالم خلقت است او با تو ردیف

۷۷۷

تاممکن تواست سرمکوب ازماری   تا دست دهد مزن بهر غدّاری
طاقت چو گذشت وقت برتوشدتنگ   در چاه سراز یر کنش با خواری

(۱) فریب   (۲) زمین سستی است که ان را کویر گویند

۷۷۸

انکس ز ره حلال تحصیل کند صرف خود و اقربا و فامیل کند
در دفتر دانش و فتوت آری نام خوش نیك خویش تسجیل کند

۷۷۹

دین را منما بهانه جنگ و جدال دین را منما زبانه نار قتال
دین را منما مصدر هر گونه نفاق کردی تو اگر روی سوی اضمحلال

۷۸۰

مائیم چو برگ و بار دار ایجاد مرزوق ز اصل دار تا یوم تناد
ان به که بنوع خود بجوئیم الفت از قید و کبول شرك گردیم آزاد

۷۸۱

هر گفته گواه او عمل میباشد گر پاك و یا که با علل میباشد
ان کس که بگفت و کردبی عیب بود ممدوح طوایف و ملل میباشد

۷۸۲

مردانه بیا کوس امانت بنواز سر را ز امانت بشهامت بفراز
با عزّت و با صفا و با مهر و وفا در خیل روندگان بر آور آواز

۷۸۳

آسوده مشو که گشتی آسوده ز رنج کی دید کس آسودگی از دهر سپنج
با هر گل او هزارها خار جفاست بس مار که خوابیده بود بر سر گنج

۷۸۴

بیدار کسی که شادمان دل بنشست بر مسند اجلال دلی را نشکست
بر عیش بنست و دل بدنیا ننهاد در بود و نبود شاد و از دام بجست

۷۸۵

صبحی که به آمال تو سر بر داری　شامش چو رسد بگذری و بگذاری
راهی ز تو رفته مانده و حسرت و رنج　محصول برای دگری گر داری

۷۸۶

صبحی که سعادت عبادت با اوست　شامش نرسد نور سعادت با اوست
گر مست شوی ز باده کبر و ریا　سرخوش منشین تو که بلادت با اوست

۷۸۷

بر دار سر از بالش غم روزی چند　باشد غمت اتشی و جان تو سپند
حبّ و غم دنیای دنی دام تو شد　بگشای دو دیده تا نیفتی در بند

۷۸۸

هنگام شجاعتی اگر رستم زال　در علم فلاطون چو تورا گشت اقبال
در روز نبرد تیغ بر خویش زنی　با علم و حکم تورا بگیرد زلزال

۷۸۹

روزیکه تورا بهار اقبال رسد　بر بام و برت نسیم اقبال وزد
چون شاهد اقبال زتو رو بنهفت　هر کار کنی هزارش اخلال رسد

۷۹۰

اقبال نداند پدرو مادر تو　کی بود و گذشته چه بدی بستر تو
گر تافت تورا کوکب اقبال آید　خورشید سر اطاعتش بر در تو

۷۹۱

سرشار نما ساغر استغنا را　تا درك کنی رتبهٔ استعلا را
مستغنی اگر شدی بآن چت که رسد　یکسان نگری چه زشت و چه زیبا را

۷۹۲

بگریز ز نان شبهه ناك ای فرزند تا رو ننهی سوی مغیلان گزند
قانع بحلال خود شو و شاد بزی تا نام نکویت بقباحت نبرند

۷۹۳

بر آرزوی محال دل رنجه مدار پشه ننموده است سیمرغ شکار
آری اگر اقبال کند یاری تو خورشید کند نور بفرق تو نثار

۷۹٤

ای ترك نموده خوی انسانی را بگرفته طریق و خوی حیوانی را
متروك برای عیش فانی کرده جشن و طرب و عشرت روحانی را

۷۹٥

ای گشته ز حور خلوت خویش بری دنبال خران دوان تو چون نرّه خری
دیوانگی است این مصیبت که مدام بگریزی از آن حور و روی با دگری

۷۹٦

هر وحش به غیر جفت خود رام نشد با غیر رجفت خویش هم گام نشد
مرد اوست که شیرانه رود تا برود روباه صفت اسیر هر دام نشد

۷۹۷

ان کو که بود مدّعی غیرت و هوش از آتش شهوت نشدش دل پر جوش
دانست به انبان کس ار دست برد لابد که در انبانه او افتد موش

۷۹۸

سندان بدر کسی مکوب ای فرزند لابد بدر تو دیگران میکوبند
در دار مکافات بکس بند مبند تا گردن تو نیز نیاید در بند

۷۹۹

انکس که زقدرت به افکند کمند بر لشگر اقتدار می آخت پرند
روزی که گذشت خاك شد کوزه گران خاکش ز برای کوزه کردند سرند

۸۰۰

هر فرد خدای مهربانی دارد هرجان و روان لطیف جانی دارد
جان شاه سواری بود و چابك خیز هر معرکه را تاب و توانی دارد

۸۰۱

بر مسند آرزو هر انکو بنشست ابواب فتوح بر رخ خویش ببست
کوتاه بود عمرش و آمال دراز خواب است که رشته روزگارش بگسست

۸۰۲

ای رفته بخواب روزگاران دراز در باغ نشاط روز و شب رفته بناز
بر هر شجری که بگذری دل مگذار جز ان شجری که شد بموسی همراز

۸۰۳

هر دار ببار او شناسیده شود معروف شود چو بار او دیده شود
بارش چو فزون بود نهد سر بزمین بی بار بود نه انکه ببریده شود؟

۸۰٤

آوخ که گذشت عمرم از پنجه و شصت کاریکه سزا بُدم نیامد از دست
در راه نجات بستگان کو شیدم اخر سر راه من اجل سخت ببست

۸۰۵

قومی بجهالتم اشارت داده جوقی بفقاهتم بشارت داده
نه زان ضرری دیده نه ازاین سودی هر دو بعبس بخود مرارت داده

۸۰۶

یك زمره یقین بکفر محضم دارند یك نمره ز مؤمنین مرا پندارند
آنان و هم اینان سر بیهوده سری در پیش گرفته اند و ره بسپارند

۸۰۷

من را نبود مقصد دل غیر از دوست از هر که و هر چه ام کسل غیر از دوست
بگذشته ز بازاری بازاریها هر چیز نموده ام بهل غیر از دوست

۸۰۸

خود دوست یکی بود ز اعداد بری است در جمع در آید و ز تعداد عری است
هر جامه بپوشد بود او خود مختار کرباس و یا قاقم و لبّاده زری است

۸۰۹

مگذار که دل رود بهر کوچه و کو مگذار که تبدیل شود حالت او
تبدیل اگر شود کنی سوخته اش ان سوخته را کس نتوان کرد رفو

۸۱۰

دل را تو مکن رنجه ز پند استاد سر را بنه از شوق به بند استاد
آزاد شویّ و شادمان بنشینی افتادی اگر در به کمند استاد

۸۱۱

بر دامن تقوی تو بزن دست طلب معروف روی بکن چه در روز و چه شب
تقوی بتعالی بردت بی شك و ریب منکر کشدت بچاه تخذیل و تعب

۸۱۲

با جوقه اشرار مجو الفت و خو کانوار تو می نهد سوی ظلمت رو
نور خردت شود همه ظلمت جهل که فرق نه بنهی تو نکو از آهو

۸۱۳

کذب است سر همه گناهان وخطا ضرّش بود افزون و رود شرم وحیا
گر راست بگوئی و همه کفر بود به انکه دروغ و لفظ ایمان به ملا

۸۱٤

ان نفس که بردبار ونیکو کاراست ازهرچه بدی است درجهان بیزاراست
ازچهرهٔ بر دبار نیکو رفتار ظاهر همه روشنائی و انوار است

۸۱۵

در کار حسابت ار کسی مغلطه کرد میکوش و ز پایش بدرآور به نبرد
یعنی بحساب و نرم گوئیش بکوش تا ملزم و محکوم شود با رخ زرد

۸۱٦

تبدیل مکن هیچ دمی نور به زیر تحویل مکن هیچ گهی لور(۱) به ایر(۲)
یا مؤمن محض باش یا کافر محض آمیخته هر گز منما شیر بقیر

۸۱۷

دانائی تو بکاهدت نادانی دانش کندت نور حیا ارزانی
بیننده و داننده ز حال توخداست بارت دهد ان شجر که خود بنشانی

۸۱۸

ای مرد خدا خاطری آزرده مکن نفسی ز جفا و ظلم دل مرده مکن
مگشای بطعن و لعن مخلوق زبان ظاهر نتوانی انچه در پرده مکن

(۱) غذائیست که صحرانشینان از شیر وماست درست کنند
(۲) لای رقیقی است که ته جداول از آب پیدا شود

۸۱۹

توحید در ابتدا بود نور دلت بر صدق و صفا خدا کند متصلت
گر والد و والده ز تو نی خشنود گویا که نساخت کبریا خشت و گلت

۸۲۰

ان کس که نمود خوزهٔ خود جنجال آید بتوانائی او زود زوال
یعنی که بود مخارجش خرواری مدخول وی است ذرّه ذرّه مثقال

۸۲۱

زنجیر توسّل بخدا محکم کن از دون خدا چهرهٔ خود درهم کن
عرفان و عمل ارادت و حسن وفا اینان همه را چو میگنی با هم کن

۸۲۲

افلاك بود مطیع خاصان خدا کیند مردان خدا
در معرفت خویش در اوّل میکوش زان پس تو بجان کوش بعرفان خدا

۸۲۳

اثان که همیشه اند مهمان خدا مستند ز جام و خمّ عرفان خدا
عرفان خدا منوط عرفان کسی کو تازه گلی است از گلستان خدا

۸۲۴

ان کو بسعادت عمل راه رود در چاه بود دو اسبه برماه رود
تخت شرفش بزینت آراسته است بیموقع ترس خواه و ناخواه رود

۸۲۵

میده بسپاه خویش امیّد ظفر لب بند تو در معرکه از بیم خطر
دیدند که از خطر سخن میرانی اثان ننمایند در ان عرصه گذر

٨٢٦

در لشکر خویش از مهمّات عدو هرگز نگشا زبان و زنهار مگو
او را بحقارت و خطر کن تعریف تا لشگریان شوند چیره همه سو

٨٢٧

عادت به طبیعت مده آسایش را بر لشگریان مبند آرایش را
لشگر همه بایدی که فارغ باشند تا دل ننهد عیش و آلایش را

٨٢٨

پیوند نمای با بزرکان نجیب تا بچهٔ پاکت بدر آید ز حجیب
زان پس بسپارش بکسی کو باشد معروف بحسن خلق وسرجوق ولبیب

٨٢٩

دختر که بحسن ظاهر آراسته است ازحسن و طراز باطنش کاسته است
گر هست بنات پادشاهان بزرگ ابله بود انکش بزنی خواسته است

٨٣٠

گر جفت تو ناپسند اندرعمل است خویش همه بدسکالی است ودغل است
في الفور به امر حق ازاو دوری کن زیرا که بزندگیت ننگ وخلل است

٨٣١

آسودگی تو از یکی زوج بود دارائی تو اگر که بر اوج رسد
تعداد نکاحت بفلاکت فکند کر پشت وقبیله ات دوصد فوج بود

٨٣٢

درعلم معاش خویش چون رنده مباش وامانده اگر که باز مانی زخراش
چون تیشه مشو که سوی خود بتراشی چون ارّه بخود میکش وانگاه بپاش

۸۳۳

گر یار عزیز تو بدشمن شد دوست می پوش دو چشم از او بدر انش پوست
یار تو چو دوست گشت بادشمن تو در دشمنی تو یار تو همچون اوست

۸۳٤

رو آب ز کوزه سفالین اشام با قرص جوین خویش میساز بشام
تو بندگی چو خویشتن بنده مکن طشت شرف خویش مینداز ز بام

۸۳۵

مشهور بعرفان و شرف می بودم بس ره که بعزّ و ناز می پیمودم
چون بند به بند بندگان گردیدم بگذشت ز آسمان حسرت دودم

۸۳٦

تا کوی قناعتم همی بود گذر تا فارغ و آزاد بدم از کر وفر
شاهی بدم و بماه فرمان فرما در بندگی بنده شدم خاك بسر

۸۳۷

نوکر ز خدا نخواست توفیق شرف تا کرد براه نوکری عمر تلف
مه را تو ببین که با همه لمعه و نور چون گشت رهین خور برخ دید کلف

۸۳۸

گر جام جمت همیشه باشد دردست تا بنده بنده‌ئی نهی روی به پست
تیرت رود و باز نیاید بکمان افسوس که باز نایدت برسر شست

۸۳۹

هر حوزه که بوی اختلافی دارد هر در که طریق اعتسافی دارد
بشنو زمن از آن دروان حوزه گریز کن طوف دری را که طوافی دارد

۸٤۰

ان جای که پشك و مشك هم سنك بود دلبستگی اندر ان مکان ننك بود
ان کس که بزیست اندر این جای چنین انصاف بده که اهل فرهنك بود ؟

۸٤۱

آن خانه که ماکیان دهد بانگ خروس با حکم خرد شود ز شادی مأیوس
شادی رود و راحت ان چون نکند توفیر خروس بانگ از ناله کوس

۸٤۲

ان خانه که بانو به بزك مشغول است پتیاره دران جا به بزك مشغول است
مادام که صاحب بود اندر پی بز اهریمن ان در به ترك مشغول است

۸٤۳

تا نسمهٔ اقبال تو اندر وزش است اسب تو بمیدان فرح در یورش است
اقبال کسی که باز ماند از تك و سیر بر تخت اگر نشسته اندر طپش است

۸٤٤

اوضاع فلك به کج نهادی باشد گاهی برواج و گه کسادی باشد
گه عشرت و گه مصیبت آرد بر مرد گه گریه و حزن و گاه شادی باشد

۸٤٥

با آب صلاح آتش بغضا را خواموش نما لجام زن اعدا را
مپسند که پتیاره نشیند سرمست از خانه برانی صنم زیبارا

۸٤٦

در رأی بزرگان تو شراکت منما ابواب مذلّت برخ خود مگشا
گر مصلحت امر کند او از تو مختار کنش بدانچه او راست روا

۸٤۷

گر گوهر پر قیمتیت درچنگ است از فضل اگر جهان برایت تنگ است
منما به کسی کش ننهد فرق زسنگ تو گوهرش آوری بگوید سنگ است

۸٤۸

بگذار کنار کفش تو گر تنگ است کان کفش بعمر باتو اندر جنگ است
ان زن که خلاف رأی تو راه گرفت بگریز از او که مر تو را او ننگ است

۸٤۹

از من بشنو مکن تو شهوت رانی خود را منما ردیف هر حیوانی
شهوت بکش آنچنان که کشت عیسی وقت شو پادشهی بملکت روحانی

۸۵۰

هر چیز در این جهان خدائی دارد اندر دل شب راه نمائی دارد
هر چشمه که اندر دل سنگی جوشد نیکو بنگر راه بجائی دارد

۸۵۱

جائی که خریدار نداری مفروش این طرفه سخن بیاواز من بنیوش
انجا که خریدار نباشد بنهان ان چیز در انبانه و داری سر دوش

۸۵۲

مستوجب اگر وسیله ها انگیزد خود خاك بفرق خویشتن میریزد
مستوجبیش اگر سر آمد در عمر خورشید باو نور فرح می بیزد

۸۵۳

ای داده لجام خویش بر بوالهوسی از قافله تو زود جنبد جرسی
ان قافله میرود تو سر گشته خسی دیگر بهزار دهر او را نرسی

٨٥٤

آنرا که بسر نهد خدا تاج شرف از غیب مر او را رسد انواع تحف
گر بی مدد خدا رود در تك بحر اصداف گهر به او دهد تیره خزف

٨٥٥

بر نیك گرا گرت رسد آزاری از شخص شریر کج رو غدّاری
دیدی ز کسی نیکی و کردی نیکی کاری تو نکرده‌ئی مگر خر خاری

٨٥٦

آشفته سر ار بنای مستحکم ساخت چون نیك نگه کنی دران برد بباخت
ان کس که بدش همیشه همراز ورفیق آشفته سرش چو دید اورا نشناخت

٨٥٧

فرزند مرو کوچه بد نامی را بیهوده مپو طریق نا کامی را
می‌جوی تو راحتی که باشد لازال بگذار تو آسایش ایّامی را

٨٥٨

ای چرخ عجب ز کار و بارت دارم چشم عجبی بروزگارت دارم
لؤلؤ تو کنی خزف خزفرا لؤلؤ خوش باش وبکن بکن چه کارت دارم

٨٥٩

ای چرخ تو چون اهل جهان بوالهوسی هر لحظه تو راست رأفت وخوب کسی
از نام کسی نپرسی وخانه او بر گردن او زود ببندی جرسی

٨٦٠

گرناله من از تو بود روز و شبان من کیستم و تو کیستی بر گوهان
اندر کله ما تو میندازشپش برگیر تو این پرده میان دل و جان

۸۶۱

ای غنچه نو خواسته هشدار بره زیر قدمت ریخته سر از که و مه
نو غنچهٔ دیگری نهد پا بسرت رقصی کند و افتدش از کلّه کله

۸۶۲

بر خیز که با هم ره صحرا گیریم انجا که خوش است راه انجا گیریم
از بهر نشاندن عطش ساغر می زان خم که در اوست راه دریا گیریم

۸۶۳

ای اتش تر مایه سر سبزی من ای کاش که شسته می شدم از تو کفن
مردود خسان هستی و محبوب سران در ظلمت غم خضری و جانی در تن

۸۶۴

ای عمر تو رفته در جهالت هی هی تو پند مرا بگو نیوشی کی کی
اخر تو ره کوی خرد میگیری ؟ خوب است جوابم بدهی نی نی نی

۸۶۵

هر قوم که علم و عملش بیشتر است از جمله اقوام جهان پیشتر است
در کیش خرد هر انکه بی علم و عمل در جسم وجود همچنان نیشتر است

۸۶۶

گویند که روبنده بود مستحسن خود عصمت ذاتی بود از ان احسن
کر عصمت ذاتی بغلط خواست رود سر نیزه و قانون دمدش روح بتن

۸۶۷

تا کی شده ئی ز جهل روبنده پرست عصمت بود انرا که ز روبنده برست
کی حافظ عصمت بود چلواری قانون بپرست تو مشو ژنده پرست

۸۶۸

سر نیزه پرست باش و ازجهل گریز قانون به پرست تو بمادون بستیز
ایران نه به سر نیزه جهانی بگرفت؟ ای چرخ سر نیزه انرا کن تیز

۸۶۹

ای واعظ غیر مستعظ دل خوشدار اینان که بدور تو حمارند حمار
غمناك مشو که نیستت علم و عمل میتاز خر جهل خود اندر بازار

۸۷۰

در حسرت رنگ و بوی یاری هستم در قلزم جبر و اختیاری هستم
همواره بود باز برویم در عیش تا بسته زلف تابداری هستم

۸۷۱

عشق است که او با همه می آمیزد شعله بجهان جسم و جان انگیزد
بازار بود فراخ و کالا افزون هر کس ز برای شهرتی بر خیزد

۸۷۲

می ریز که چرخ چابك و خون ریز است خود قاتل ای بسی جم و پرویز است
هشدار مران سمند را تند ببین در زیر پیش سر کی و چنگیز است

۸۷۳

از پیر مجو نشان ایّام شباب از جوی چو رفت بر نگردد باز آب
جز دد ره علم و معرفت زاوّل عمر شایسته نباشد که نمائی تو شتاب

۸۷۴

توفیق اگر رفیق شد شادان باش ور رفت ز تو چو نای غم نالان باش
گر یافتیش مدار انده ز خراب سر دفتر صد هزار آبادان باش

۸۷۵

تو بد کنی و طمع به‌نیکی داری!! این شیوه نه اندرخور هر هشیاری
بد بد بتو آید و نکوئی نیکی میکوش در این راه اگر بیداری

۸۷۶

بد شیوهٔ دد بود نکوئی انسان انسان شدن کسی نباشد آسان
نبود بنهاد مردم خوب بدی هر سبزه ز اصل و گوهر خود رّیان

۸۷۷

در خشم توان شناخت آدم از دد ادم نکند خشم و غضب شیوهٔ خود
تا درگه رحمت خدا باز بود مارا نسزد که کرد بر خود منسد

۸۷۸

خواهی که دوچار بد نگردی در دهر بر بد نگرا کهِ بد نگیری خود بهر
نیك و بد تو هر دو بتو باز آید درجام تو شهد یا که می باشد زهر

۸۷۹

انکس که خطا زاده خطا پیشه بود کی از غضب خدایش اندیشه بود
زاندرز و نصیحت نتوان تبدیلش زیرا که درخت او خطا ریشه بود

۸۸۰

هر تخم بدو خوب بروید روزی یا شر بتو آورد و یا فیروزی
بشنو ز من از کشت بدی دوری کن تا بر نخوری به شعله جان سوزی

۸۸۱

زنهار مکن ستم تو بر مور ضعیف کوچون تو شده خلق بیك نظم وردیف
میکن تو رعایتش که ان جان دارد منگر تو به خلفتش که او هست خفیف

۸۸۲

شایسته خسروان گیتی آرا عدل است بمردمان بلا استثنا
نه عدل که عدلیّه بر ان فرمان ده عدلیست که‌مرذات‌شهان‌راست‌سزا

۸۸۳

در کفّ شهان دو بحر میباید بود جاری همه دم دو نهر میباید بود
بر برّه یکی پاشدوبر گرگ یکی آن‌مهر و به این ز قهر میباید بود

۸۸٤

شه راعی گلهٔ جهان میباشد ابر کرم است و بر امم میپاشد
این ابر ز بارندگی ار سست شود خود قحط و غلا نیز علم افراشد

۸۸٥

هر رایض دانا که کند توسن رام آهسته روی کند بهر کرّهٔ خام
گرتندروی کندشودسرکش‌وتند گر کندروی کندشود کندخرام

۸۸٦

دشمن تو چرا به دودمان خویشی که بدبکنی به دودهٔ درویشی
تشویش بخاطر کسی راه مده تاره نکند بخاطرت تشویشی

۸۸۷

مردانه بکن جان سپر تیر قضا زیرا نرود تیر قضا هیچ خطا
خوابیم که صیّاد اجل کرده کمین نه مهر بشه نه رحم دارد به گدا

۸۸۸

حکمت بطلب مباش توتنبل وخام خود را منما میان مردان گم نام
استاد خردمند هرانچت آموخت کن ثبت بلوح دل نه بر تلّه و دام

۸۸۹

جوینده بمقصود برد آخر پی ان کس که بجوئید کجا یابدشئی
حسن طلب و کوشش وروشن رائی بنهد بسر مرد کلاه جم و کی

۸۹۰

خورشید سما شمسهٔ اهل هنراست خود کسب هنر توشهٔ اهل سفراست
رو کست هنربکن که اوضاع جهان چون خوب نگه کنیم زیروزبراست

۸۹۱

از دهر جفا پیشه که دیده است وفا از گردش گیتی که شنیده است صفا
بر زخم دل سوختگان غم و رنج جز صبربدوران که شنیده است دوا

۸۹۲

ای دوست اگر تو فاعل و مختاری گرجمله جهان خواب وتوخودبیداری
گر آمر هر قوّه توئی غیر تونیست دیگر نکنم شکایت از جبّاری

۸۹۳

چون خلقت هر چیز بود از الله بر هر چه رسی بگو تو ماشاء الله
ایمان چه و کفر از چه سبحان الله لا حول و لا قوّة الاّ بالله

۸۹٤

دیدم به طبیبی که باسهال دوچار می گفت منم مسیح وروحی سرشار
گفتم تو اگر مسیح وقتی دارو بر معده خودرسان که هستی بیمار

۸۹۵

مانند شراب در بخم جوش برآر سر از پس سرّ سرّ سر پوش برآر
مه بر سر سرو اگر که دیدی طالع تو نیز سری از ان بنا گوش برآر

۸۹۶

فردا که طهور و حور و خلد است و قصور   امروز مرا چه مینویسی دستور
کن باده و ساده‌ئی حلالم امروز   فردات برای زاهد و اهل قبور

۸۹۷

چشم سیه بتان فریب و رنگ است   یا شیر بکف تیغ که اندر جنگ است
دل شان شکند شیشه صفت از نفسی   با اینکه همیشه سخت‌تر از سنگ است

۸۹۸

تا چند بمردمان کنی جور و جفا   ازردن مردمان نه کاری است سزا
خون ریز بود تیر دل‌ار بر تو رسد   خون تو بگردن تو ای بی پروا

۸۹۹

صحرای عمل وسیع و تو ره پیما   در راه بد و خوب تو اعرف ازما
پایان بد و خوب تو خواهی دیدن   یا خیر و یا شر بهر انچه که سزا

۹۰۰

آن به که نی وجود پر باد کنم   از انچه گذشته است کم یاد کنم
این زندگی عاریتی زندان است   زندانی خسته به که آزاد کنم

۹۰۱

صد یاد از ان شبی که بودم با تو   راز دل تنگ را گشودم با تو
می ریخت بجام ساقیم راح طرب   نوشیدم و بر فرح فزودم با تو

۹۰۲

ای باد سلام من بان پاك ببر   یك شمّه ز درد دل غمناك ببر
گر باز رسی بدیدیم خفته بخاك   از غیرت خویش یکسرم خاك ببر

٩٠٣

من ناله نای شادمانی شنوم یانفحهٔ باغ کامرانی شنوم
هرچیز که دیدم همه بُدرنگ وفسون هین زمزمه یار نهانی شنوم

٩٠٤

در آرزوی دیدن رویت مردم اندر هوس نسمهٔ کویت مردم
چون بحر بهر طرف زنی موج ولی من بهر یکی قطرهٔ جویت مردم

٩٠٥

کس دیده دراین جهان وفا تا من هم یا زاهل خطا حسن عطا تا من هم
دیده است کسی بعمر و دور دنیا زین دهر پر از درد صفا تا من هم

٩٠٦

درد غم تو بکس نگفتم جانا دردانه بنوك مژه سفتم جانا
آشفته سرم ز عشق توشکر کنم که با غم تو همیشه جفتم جانا

٩٠٧

زین غنچهٔ گل بوی کسی میآید وین نفحه دلیل نفسی میآید
کن فکر بتر کیبش وبشکاف که بو از ظالم و فریاد رسی میآید

٩٠٨

از هجر بتان چو نی فغانی دارم از شرح فراقشان بیانی دارم
جان دارم وجان جان من عشق بتان صد شکر که جان جان جانی دارم

٩٠٩

هر گز نکند یاد من ان سنگین دل در بزم حقیر من در آید ؟ مشکل
مأیوس نیم زرحم ان کافر کیش بو اینکه بخاکم بنهد شمع به گل

۹۱۰

افسوس که پرشده است پیمانه عمر   سیلاب فنا رسیده تا خانه عمر
ممکن که بکنج دل بیفروزم شمع   بیهوده شد عمر وسوخت پروانه عمر

۹۱۱

وقت است که دل چو بحر پرجوش کنم   افسانه هر که را فراموش کنم
ترك دل و دین و هر چه دیده بکنم   با یار مگر دست در آغوش کنم

۹۱۲

خوب است که ما را تو نگاهی بکنی   گر هست گنه به که گناهی بکنی
تو ماه جهان تاب و من افتاده بچاه   شادان دل افتاده بچاهی بکنی

۹۱۳

از شرم چرا ز چشم ما مستوری   رخشنده چو خور به نیمه دیجوری
با هر که به هر خرابه و هر باغی   از مجلس ما چرا مها معذوری

۹۱٤

سر وچمنم نهاده مه بر سر خود   نازد بهمه ز تخت و از افسر خود
باشد که گیاه کتری را از مهر   محفوظ بدارد و بگیرد بر خود

۹۱۵

من بنده ان کسم که شوری دارد   از نشئه عشق خوش سروری دارد
سر با دل و دین سپارمش زیرا او   از تابش شمس عشق نوری دارد

۹۱٦

در هجر بتان مرحله ها پیمودم   در هر قدمی تجربه ها افزودم
دیدم همه یك شعله و آن هم درمن   بیخود گل جهل روی ان اندودم

٩١٧

یارم چو بسوی آینه کرد نگاه خود دیدو عجب نمود زان خرگه ماه
طرحی بمثال خویش زد شد خود او در خاک سیه سپش بزد خیمه و گاه

٩١٨

دیدم به بسی ناز فروشان جهان دیدند چو زر فروختندی ارزان
پس ناز زر از هر چه نکو بالاتر بی زر بخدا نخواند قاری قران

٩١٩

ای فتنه جان و دل عالم رویت بر هم زن آسایش دلها مویت
آهسته بران مرکب خود بهر خدا که دل سر هم ریخته اندر کویت

٩٢٠

منشین بخیال نعمت همسایه محکم بنما خانه خود از پایه
خواهی تو شرف بگیر شیر از مادر دیوانه هلد مادر و گیرد دایه

٩٢١

شادی تو که همسایه عروسی دارد بی بهره تو او کنار و بوسی دارد
تو بچّه صفت نهاده لب بر لب نی او ساز و نواز بوق و کوسی دارد

٩٢٢

عاقل چو بدید دورهٔ نادانی است اخلاق بسی بر روش حیوانی است
بگریزد و رو نهان نماید چو پری گوید بروم که رسم بی وجدانی است

٩٢٣

دانستن رازی که تورا سود نداشت نه نفع و نه ضر گوش نبایست گذاشت
ان راز که سود و ضر تست در ان باید که دو گوش بهر فهمش بگماشت

۹۲۴

نادان که دم از مرتبهٔ دانا زد بگریز از او که او بخود می نازد
گر ساز شوی و راز با او بنهی او سنك تو را بجام و هم مینا زد

۹۲۵

تو جنگ مکن که کار نسوان باشد جنگت بطرف بعقل و برهان باشد
خود جنگ نه کار مردم محتشم است کار زنکی خسته ز عرفان باشد

۹۲۶

کر عاقل و رندی تو بشیراز درآی ان جا که بود تمام خود ناز درآی
خوبان علم افراشته در سبزه و باغ در بند یکی دلبر طناز درآی

۹۲۷

هرجنگ که پیشت آمدان ازهوس است ننگت چوزخودنیست بگوازچه کس است
هر ننگی و هرجنگ که آمدبسرت بود از هوس تو آه وفریادبس است

۹۲۸

بر عرش توکّل ار علم افرازی از اهل جهان بر تری و ممتازی
چون نیست توکّلت بهرحرفه وکار خواهی ببری فایده را می بازی

۹۲۹

یك تن ز توکّل بجهان سر گردد در ملك بر از مهتر و کهتر گردد
بار خش توکّل ار شوی گرد انگیز مردان بدرت بنده و چاکر گردد

۹۳۰

ان کس که بکار استقامت فرمود در عین ضرر ببین که بر داردسود
گر پست بود مقام عالی جوید ورنه نهد از علو قدم سوی فرود

٩٣١

ان کس که به همسایه برد دست امید   باید که دو دست او ز مرفق ببرید
گر مرد بود بکار اقدام کند   تا مائده عطایش اید بمزید

٩٣٢

ان کس که بانتظار همسایه نشست   ابواب فتوح بر رخ خویش ببست
از دامن کار و استقامت بگسست   مردي ننمود و مایه ناورد بدست

٩٣٣

ان کس که میان پوستینش شپش است   هرلحظه بهرسمتی وشویش کشش است
لولد چو شپش به پوستینش مسکین   درمحضر خواص وعام اندرطپش است

٩٣٤

دانی که ز هجر تو چه روزی دارم   در نار غمت چه ساز و سوزی دارم
گویند بمن چرا چنین می سوزي   غافل که چه یار دل فروزی دارم

٩٣٥

اندر پی تو بیهده کوشیدن من   تنگ آمده مردم ز خروشیدن من
پیمانه اگر چه پر تو پیما از نو   تامست شود فلك ز نوشیدن من

٩٣٦

ای گشته عجول بر بمال افزودن   راه کج آز تا بکی پیمودن
از تیر ستم دل بسی خستی هش   دل خسته تیر مرگ خواهی بودن

٩٣٧

ان دلبر مست شوخ بازاری من   نبود غم وغصّه هیچش اززاری من
او خفته بناز در دواج پر قو   آگه نبود ز درد و بیداری من

٩٣٨

تا ساده و باده ام میسّر باشد تا کام روانیم مقدّر باشد
تا رحمت دوست شامل حال بود کی ترس من از لهیب آذر باشد

٩٣٩

ای باد ببر ناله من تا کویش از درد فراق وسوز من بر گویش
گر داد جواب یا جوابی ندهد دزدی کن ونفحهٔ بیار ازبویش

٩٤٠

خورسند دلی که او نگاری دارد در فصل خزان تازه بهاری دارد
اندر چمن آرزویش قمری شوق رواز کنان ناله زاری دارد

٩٤١

خوش بخت کسی که زودازاین دنیا جست از دام فریب جمله ما فیها جست
جانا تو ببخش گر که در مدّت عمر در گفته و کرده غلطی ازماجست

٩٤٢

دنیا چو سراب و ماعطشناك دران کون تعب است وخلق بی باك دران
هرچند که کیمیا گران کوشیدند اخر نگرفتند مگر خاك دران

٩٤٣

این غنچهٔ خندان لب یاری بوده وین سنبل تر زلف نگاری بوده
این سیب که بر شاخ بود اویزان پستان بت شاه شکاری بوده

٩٤٤

گویند که فرودین فرح می‌زاید با انکه غمش نصیب چون میآید
بدبخت چه فرودین چه دی یکسانست دی یا که بهار بخت را می باید

٩٤٥

ای چشم تو فتنهٔ دل و دین همه وی مهر تو برده دین وآئین همه
گرجست خدا نکرده تلخ از دهنت لطف است وعطا و شهدشیرین همه

٩٤٦

از هجر تو همچو رود جیحون اشکم حیران شده مخلوق ز گلگون اشکم
چون ساغر می موج زند در چشمم در حیرتم اینکه آب یا خون اشکم

٩٤٧

راز دل خود که می نهفتم از خویش دیدم که به بازار فتاده در پیش
گفتم ز چه پرده سر بر آوردی تو گفتا ز همان نوا که رفت از دل ریش

٩٤٨

احمق بود انکه نانش اندر خوان است هرسوی دوان دوان وسر گردان است
سفره ببرش دست به بیگانه برد در کالبدش روح ولی بی جان است

٩٤٩

بیچاره کسی که زاشنا ننیوشد چون غیر بگو یدش بهر ره کوشد
جام عسل از دست پدر نستاند بیگانه دهد حنظلش او مینوشد

٩٥٠

فرزندمن انچه کفتمش سهل گرفت بگذاشت ره علم و چه جهل گرفت
نشنید نصیحت من امّا از غیر بشنید سخن طریق نا اهل گرفت

٩٥١

ایدوست بیا مرا بخود راه بده راهم بسوی ان در و درگاه بده
من کهنه گدا تورا بود خرمن ماه آری تو زکوة خرمن ماه بده

۹٥۲

خواهی تو بهشت اگر بمیخانه بیا گر وصل طلب کنی چو پروانه‌بیا
گر تکیه بتکای جم خواهی زد بی خانه و بی لانه و کاشانه بیا

۹٥۳

اوازهٔ هرکه را شنیدن از دور بهتر که تو بشنویس در بزم‌حضور
گویندبه‌تقلید که‌حنظل‌شهداست یازنگی رو سیاه حور مقصور

۹٥٤

باور منما که من زمی پرهیزم بی نشهٔ می چسان سحر برخیزم
بی می نتوان ز قبرتن در محشر بر خیزم و شور دیگری انگیزم

۹٥٥

شیرین دهنا بیا بمن تلخ مگو من غرّه بپرسم توام از سلخ مگو
نعل چپ تو نمی برد از راهم ایران وطنی زگشور بلخ مگو

۹٥٦

خوبان ز چه رو عهد ندارند نگاه مستان ز چه بر ماه پرانند کلاه
آنان همه جا رفیق و شهر آشوبند اینان بیکی دهند دل بیگه وگاه

۹٥۷

دهقان پسرا باده دیرینه بیار با ما بصلاح باش و بی کینه بیار
کن مست‌مرا که گویمت‌سرّجهان تا سرد شدم خرقه پشمینه بیار

۹٥۸

خطّ تو بگرد مه حصاری دارد از لشگر هندیان قطاری دارد
بی خار تروئیده گلی در عالم هر غنچه خندان سر خاری دارد

٩٥٩

بلبل چو بشاخ گل غزل سازشود صهبا بکفم همدم و همراز شود
باده بقدح بنوش خندم گوید هر کس که مرا بنده سرافرازشود

٩٦٠

این باده غذای آسمانی باشد کش دورهٔ عیش جاودانی باشد
ره گم مکن از باده و از ساده من این باده و ساده ام نهانی باشد

٩٦١

سر نیزه اگر نبود اندر عالم می برد ابو جهل ز احمد خاتم
هشدار ز سر نیزه مشو آزرده کاین است حیات و یادگار است زجم

٩٦٢

در کوی تو بی خانه و بی لانه شدم نزدیك تو گردیدم و بیگانه شدم
تا زلف تو زنجیر دل من گردید بی طاقت و بی شکیب و دیوانه شدم

٩٦٣

ای قبله مقبلان خم ابرویت روی و سر سروران بخاك کویت
هر کس که ز کوی تو بگرداندرو در حشر زیارت ننماید رویت

٩٦٤

گفتم رمضان شد و کنم ترك شراب سجّاده بگسترم بجویم احباب
لیکن رمضان و فصل گل صحن چمن دیوانه اگر ترك کند باده ناب

٩٦٥

اصل و گهر هر که نگردد تبدیل ماهیّت هر کس نپذیرد تحویل
حنظل نشود نی شکر ار عمر دراز در جنّت فردوس کنیدش تنقیل

٩٦٦

سوزن مزن‌ای پسر به‌انگشت کسی کت نیزه به پهلو برسد زود بسی
غافل ز مکافات مشو زیرا در پنهان اثری باشد و فریاد رسی

٩٦٧

یك ارزن اگر ضرر زدی بر مردم آید ضررت بده برابر گندم
گر گندم خود خواهی از ارزن بگذر تا گاو تو را پوست نیارند بدم

٩٦٨

با یار نشین و جام جمشید طلب در بزم وفا نغمهٔ ناهید طلب
در ظلمت هجر و تیره‌شبهای فراق از وصل بتی چشمهٔ خورشید طلب

٩٦٩

در دور جهان چه اعتباری باشد دریای عظیم بی کناری باشد
این تاج که نرگس بنهاده بر سر ستخوان سر بزرگواری باشد

٩٧٠

از آتش هجرت احتراقی دارم بر خاك در تو اشتیاقی دارم
گر رحم کنی بخوانیم بر در خود اندوه و غم وقت فراقی دارم

٩٧١

یارم چو مهی کشید سر از لب بام گفتا که منم به دلبری طاق و تمام
گفتم عجبا پسته دهن ریحان خط غنچه لب و مه چهره و سیمین اندام

٩٧٢

در جام سفالین من ار باشد می منگر بحقارت که بود کلّهٔ کی
در زیر نگینش عالمی بود مطیع حالا بنگر که کرده عالمها طی

٩٧٣

کفر است که بینم‌تو و بوسی نزنم بر بام سرور شاد کوسی نزنم
در اخر پیری و دم دادن جان بوسی به لب تازه عروسی نزنم

٩٧٤

باغ و می و نی زهد و ریا یعنی چه با غیر عطا بخود جفا یعنی چه
من پیر شدم‌نکردی ازخودراضی کردی همه را ز خود رضا یعنی‌چه

٩٧٥

بی تو اگرم بباغ فردوس برند خوبان اگر انجا همه بر من گذرند
من کور شوم اگر نظر باز کنم تو جانی و دیگران تن بی هنرند

٩٧٦

دوران‌جهان‌نیست‌بیك‌شکل‌ومدار درگردش‌چرخ کجروش‌نیست‌قرار
در سبزه‌بزن جام وبقانون‌خوش‌باش مارا بمدار چرخ و این دهر چکار

٩٧٧

فرزند عزیز این سخن از من بشنو آزرده مکن دلی ره ظلم مرو
این چرخ کبود شب روی‌می‌باشد که تاج ز جم ربود و تخت‌ازخسرو

٩٧٨

آسوده گی از سپهر کج‌مهر که‌دید فارغ ز غم و رنج زمانه که شنید
بی کاره بسی که شد مهیّا شامش بی چاره بسی دویدو شامش‌نرسید

٩٧٩

درمسلك‌عشق‌بازی آسایش‌چیست انرا که مجرّد است آلایش چیست
بی درد هران دل‌است گوباشدریش خواهی‌اگرآسودگی‌آسایش‌چیست

٩٨٠

در عالم خاکی آدمی آسان نیست انجا نزند شمس که آن ویران نیست
خواهی اگر آدمی زنو عالم ساز هم آدم دیگری که باشیطان نیست

٩٨١

ای کز همه آفریده بر تر باشی حیف است که خودمرکز هر شر باشی
میران تو ز خانه دل اهریمن را تا بر سر ممکنات افسر باشی

٩٨٢

گر افسر شاهیت تمنّا باشد ان گوهر ذاتی بنما تا باشد
از نسل فریدونی و گوهر شکنی هر کار که میکنی تو بیجا باشد

٩٨٣

زلفت که تماشا گه باد سحر است از حالت زار دل من بی خبر است
هر صاحب دل بیدل وشیدای تو شد دل ریخته از کلهٔ تو تا کمر است

٩٨٤

گیسوی تو بند بر صبا بنهاده دام از پی صید دل ما بگشاده
هندو بچه تو حیله ها در کارم بنمود و خود ایستاده خوش آزاده

٩٨٥

در جستجوی تو از خرد دور شدم در بیخردی بدهر مشهور شدم
روی و قد و موی و غمزه دلدوزت برد از کفم اختیار و مجبور شدم

٩٨٦

عیب دل خود کردم و گفتم تاکی دنبال بتان همی نمائی ره طی
گفتا که بچشم نیم مست ار نکری سر را تو ندانی که دهی فرق زپی

٩٨٧

از رشك رخ تو مهر لرزنده بود   مانا رخ تو خالق و ان بنده بود
هر جا دل پاك صاف آئينه بود   از شوق تو همچو مرغ سر كنده بود

٩٨٨

تا مهر شرف برآمدی از بامم   پر باده ز بی نیازی آمد جامم
غم دارم از انكه‌زآتشت ميسوزم   چون خوب نگه بخود نمايم خامم

٩٨٩

شامی كه‌طلوع صبحش اندر دنبال   شادان شو از ان شام و باندوه منال
هرپست‌وبلندونيش‌ونوش‌است‌بهم   اخر بمراد ميرسد خود ابدال

٩٩٠

ان سان تو بزی كه گر بلغزد پايت   زهره بادب بياورد صهبايت
خورسنديت‌ان‌زمان‌گشايدرخسار   كه سنگ فلك سرشكند مينايت

٩٩١

در آرزوی روی تو مردم آخر   چون غنچه در آتش بفسردم آخر
با خاك بخفتم و نديدم رويت   روز غم تو بسی شمردم آخر

٩٩٢

ای باد ز عشق من بان ماه بگو   آتش شو و از شعلهٔ هر آه بگو
بر گوی كه ای قوّهٔ هر كاه ربا   از مژده وصل كمترين كاه بگو

٩٩٣

شيرين دهنت مهر سليمان باشد   كش ملك بزير حكم و فرمان باشد
با اهرمن و ديو وخردمندوپزشك   هنگام دهش بهر كه يكسان باشد

٩٩٤

در باغ توانائی اگر بتوانی می چین گل شادی که دگر نتوانی
دوران چو تو ناتوان بسی برد بخاك اسبی بدوان حال که در میدانی

٩٩٥

ان کس که ادا نکرد دین پدرش از حوزهٔ آدمی بکن در بدرش
برد ارث پدر نداد چون دین پدر نزدیك مشو گر اهل رازی ببرش

٩٩٦

من از نفس فرشتگان دور شدم در جنگ جهان خاك مجبور شدم
چون بار غمت بدوش من بنهادند از غفلت وجهل خویش مسرور شدم

٩٩٧

این دلق گدائیم که گنج است دران آسان نبود که دل بگیرم ازآن
چون چرم کنار کاوه باشد دلقم که تخت جم از عرب گرفتی آسان

٩٩٨

جام می و زهد در خور هم نبود زاهد بر اهل حال محرم نبود
هر کس که نشد مست سرا پا نشناس در میکده نزد کس مکرّم نبود

٩٩٩

من جور جهانی از برای تو کشم من بار گرانی از جفای تو کشم
در دیده من درد توای خوش روزی چشم دل خود بخاك پای تو کشم

١٠٠٠

انرا که سکندر شب وروزان می جست بیهوده دوید ان میان لب تست
میخواست بپرسد از من او تا گویمش از ظلمت و آب زندگانی زنخست

۱۰۰۱

چون مهر رخت سرشته شددر خاکم همواره پریشان و گریبان چاکم
بی باک توئی بکشتن هر که چومن من نیز بدادن سری بی باکم

۱۰۰۲

بر ساغر عیشم مزن ای چرخ توسنگ دانم که تو راز کج روی نیست درنگ
من با تو همیشه داشتم راست روی تو راه مدام میروی چون خرچنگ

۱۰۰۳

از دود دلم بترس ای چرخ کبود ماند بتو روسیاهی از کثرت دود
با کید تو کج خیز بنوشم می ناب با نالهٔ چنگ و نای و با بربط و رود

۱۰۰٤

مانند قلم سرم بسودات رود گاهی به نشیب و گه ببالات رود
جان گر برود ز قالبم میدانی بانقش بلند قد رعنات رود

۱۰۰٥

در مزرع دل تخم وفا باید کاشت جز تخم وفا هرچه که بایست گذاشت
ای خوش سر انکه دید بالای بتان خود چوبهٔ دار خویش باسر برداشت

۱۰۰٦

در کیش وفا باش چو دف حلقه بگوش از بهر سرور دیگران خود بخروش
هر چند قفا خوری مکش پا از کیش تا آیدت از بام عطا تازه سروش

۱۰۰۷

کام دل از این جهان پر شور بگیر بخشنده بود خدای دادار بصیر
امّا بشنو ز من مکن ظلم و ستم هرگز تو مگو منم غنی اوست فقیر

١٠٠٨

از چاشنی قند لب یار بیار زان لعل ثمین تنگ شکر بار بیار
هر چند حیا بود مرا مانع رزق من کم طلبم تو نیز بسیار بیار

١٠٠٩

گنج غم تو در دل من تا جا کرد در کنج خرابات مرا مأوی کرد
از ننگ مگو که نام من در ننگ است وز نام مجو که ننگ را پیدا کرد

١٠١٠

زان آب روان که آتشش در دل هست در ده تو و گرنه کار من شکل هست
با تو چه بسی که زندگی میکردم اکنون ز چه روزندگیم باطل هست

١٠١١

من با تو بدم مقدّس از سایه و نور گاهی بمنا دویده و گاه بطور
فریاد ز جسم خاکی بی هنرم کاو پرده شده بین من و بزم حضور

١٠١٢

بلبل بفغان آمده و من خاموش امد دم انکه چون خم آیم در جوش
طرف چمن و جوی روان و لب کشت خاموش نشستن نبود در خور هوش

١٠١٣

ننهد بکفت زمانه تا نستاند گاهی بدرت آید و گه میراند
گه بر کفت تو خار نهد گاهی گل گه آتشت افشاند و گه بنشاند

١٠١٤

ی باد زمن بگو به آن تازه جوان مارا ز برای بوسی از پیش مران
من بر اثر تجربه میگویم فاش هستی تو خزینه دار ارث دگران

١٠١٥

تا آب حیات میتوانی نوشید نه تشنه بمیر و نه ز یزدان نومید
ممکن بفروشي ار حیات دنیا گیری بعوض سپس حیاتی جاوید

١٠١٦

تا برده ز من غمزه فتّان تو دل بی پر بپرد تا سر پیکان تو دل
فریاد زصاحب نظرانست بلند ای برده ز ما سنبل پیچان تو دل

١٠١٧

گر بخت کسی بواژگون روی گذاشت خارش ثمر آرد ار گل سنبل کاشت
بی یاری بخت هر که هر کار که کرد گر بد همه سود بهر او بودنداشت

١٠١٨

گر ملك جهان باختیارت باشد ور بخت همیشه ساز و یارت باشد
خدمت نکنی به خستهٔ افتاده ان قدرت و مکنت بچه کارت باشد

١٠١٩

در باغ بیا که سرو شرمنده شود پیش قدت ازحیا سرافکنده شود
افکن نظری به پیش پا تا ز طرب نرگس قدحی گیرد و گردنده شود

١٠٢٠

چشم تو زخدنگش از دل هر که گذشت طاقت ز کفش رفت وهمش عقل بگشت
آهوی تو را هر انکه دیدی باسر بیخود بدوید روز و شب جانب دشت

١٠٢١

مانند قلم به سر دوانم شب و روز در نار غمت مرا بود سازش وسوز
در کلبه تار من بیا تا گویم تابنده شد آفتاب گیتی افروز

١٠٢٢

کلك تو برای یار واغیار نوشت این را بسعیر وان یکی رابنهشت
من که نه از آنم نه از اینم دانم بامهرتوسرخوشم چه‌مسجدچه کنشت

١٠٢٣

تا چرخ بمهرتو مرا رشته برشت با عشق تو آب وگل من رابسرشت
نشناخته ام پا ز سر و سر از پا خورسندنه‌ازخوب نه‌بدل‌ازرشت

١٠٢٤

هرکس که دراین جهان‌پرشورآمد راحتگه او در عاقبت گور آمد
بگشای‌دوچشم‌اگر که‌روشن‌باشد زیرا که‌هرانکه کور شد کورآمد

١٠٢٥

تا خانه دل از غم تو ویران شد بس گنج که‌درهرطرفش پنهان‌شد
هرگوهرازآن بشکل‌اشك‌ازره‌چشم در هر صدفی چو مهر ومه‌تابان‌شد

١٠٢٩

ان جا که شهی را بفقیران بدهند آزادی و راحت به اسیران‌بدهند
من بامژه میروم بجاروب کشی تا جای مرا بجرگ رندان بدهند

١٠٣٠

مست عرق و شراب خلاّر نیم اینقدر بدان عاقل و هشیار نیم
می از که ومستی‌ازچه‌خود حیرانم دریا زده ام هنوز سرشار نیم

١٠٣١

از خرقه‌و تسبیح‌وزجوزوکشکول روحم بخدای خرقه گردیده ملول
تا چند پی نسیه دوم روز و شبان ای‌خوش‌چك‌نقدوچشم مست‌مکحول

۱۰۳۲

عاشق نه بحکم خویشتن کار کند گر صلح و یا لابه و پیکار کند
حکم دگری باشد و او آلت کار تا آخر کار چهره گلنار کند

۱۰۳۳

عشق تو مرا علم سخن گفتن داد بگرفت ز خاك و روحم اندرتن داد
در دولت فقر حکمرانم فرمود از صبر وطلب کلاه‌وهم‌جوشن داد

۱۰۳٤

ابروی تو کعبهٔ دل بیدار است گرخار مغیلان رهش بسیاراست
دل بر سر خار میرود سجده زنان هر دل نه‌هران‌دلی که اتشباراست

۱۰۳۵

از کوی تو از جفای گردون‌نروم گرهست‌دودیده‌غرقه‌درخون‌نروم
تا عشق توام حاکم و فرمان داده در آتش سوزان بلا چون نروم

۱۰۳٦

گر مکر زمانه هلدم آسوده جامی ز طرب باز کنم آموده
دیباچه عاشقی زنو تازه کنم زیرا که دلم ره رو این ره بوده

۱۰۳۷

هر شهر که میروم‌نکاراست نکار هر جای که پا نهم بهار است بهار
هر گوشه دلی بینم و در ان نگرم پر نور و پراز شورشراراست‌شرار

۱۰۳۸

بیمار شدم ز دست نا اهل کسان گر چه همه نیستند غیر از مگسان
هر جا که بود شهد بران انبوهند تا باد زنی نه بینی از جمله نشان

١٠٣٩

پیرانه ز هر تجربه گفتم سخنی از ره رو پاك زاد و هرا هر منی
تا هر که به بحر غفلت اندر نبود ره بیند و در نیفتد اندر رسنی

١٠٤٠

ان شاعر ساحرم که بافنّ سخن از کلك روان نموده‌ام شهد ولبن
در غنّ و ترانه بلبل از یك طرفم سمت دگرم غریو و فریاد زغن

١٠٤١

در مسجد و میخانه ندیدم جز یار در شعله و پروانه ندیدم جز یار
در کنج خرابات و کلیسا رفتم جان پرور یکدانه ندیدم جز یار

١٠٤٢

افکن نظری بخاك من تا دم باد از ان نبرد غبار الی یوم تناد
زان بعد زبوی دامنت بر خیزم از قبر تن و ز دل برآرم فریاد

١٠٤٣

از آب حیات آتشی بفشانم یعنی زلبت بوسهٔ ار بستانم
با باده ز عشق تو بشویم جامه تا پاك شود معایب و عصیانم

١٠٤٤

درمیکده میروم که دربانش نیست انخانه کنم بنا که ویرانش نیست
ساجدشوم ان در که دوکون انچه دران خارج ز محیط امروفرمانش نیست

١٠٤٥

تا خار نروید از زمین بسیاری خندان نشود تازه گل گلزاری
تا کور نگردد از دو دیده یعقوب جامه نرسد ز مصر جانش آری

١٠٤٦

یادل شده کان جور و جفا کمتر کن ظلم و ستم از بهر خدا کمتر کن
هر آتش فتنه را مزن دامن خود آشوب بشهر دل ما کمتر کن

١٠٤٧

ای دیده زمن شنو جز او هیچ مبین جز یك تن پاك دیگری را مگزین
در روضه معرفت چو بنهادی پا غیر از گل راستی گلی را تو مچین

١٠٤٨

ای برده ز دیده خواب مردم به به از دیده مرا بریزد انجم به به
باشد دل زار من چو دریا پر خون او را بهوای تو طلاطم به بهِ

١٠٤٩

روی تو بود آینه صنع خدا گر هست ز اضداد ولی غیب نما
ترسم که ز آه دل من تیره شود چون تیره شد از آه دلم نیست خطا

١٠٥٠

در طیّ طریق ار رسد سختی تو خورسند بپو که هست خوش بختی تو
آلوده مشو که چون بمیخانه روی دور از تو شوند از سیه رختی تو

١٠٥١

با خون جگر اگر طهارت بکنی محراب نماز را عمارت بکنی
در مملکت فقر بران مرکب صبر نه جا بچه نفس و حقارت بکنی

١٠٥٢

در دجله باده ام فکن ای ساقی ز آبم تو همی شعله بزن ای ساقی
گر بر سر مرده ام رسی بی هنگام می شوی مرا بمی کفن ای ساقی

١٠٥٣

آندم که سرشت من بمی فرمودند صهبای غنایم از عطا پیمودند
بی دانشی مرا ز اول دیدند بر تر ز مقام و قدر من افزودند

١٠٥٤

بر من گذری بکن چو باد سحری بفزای بنور من ز ثار شجری
آتش بفکن بخرقه پاره من تا وارهم از شر و ز شور بشری

١٠٥٥

مستانه چو اشتر ار رهی دارم پیش راهم بنما که وارهم از تشویش
هر کس ز فنای تن به بیم است دوچار من راه فنا بریده ام پیشاپیش

١٠٥٦

تا یار باین سوخته دل دارد مهر کی انده و بیم دارم از جور سپهر
گو تیر جهان ببارد م روز و شبان با سینه پذیرم که کنم گلگون چهر

١٠٥٧

چون خامه بخطّ امر تو سر هشتم دیوان جنون زعرش بر تر هشتم
از فقه ثمر ندیدم الاّ جهلی آتش بروان جهل یکسر هشتم

١٠٥٨

از دایره خرد منه پا بیرون یعنی ز طریق عشق و شه راه جنون
گر بی خردی زند تورا سنگ منال او را نبود خرد تو را هست فنون

١٠٥٩

بگذار ز خود ذخیره بهر دگران علمی که دهد صرفه بهر پیر و جوان
مگذار که بی ثمر شود دار توخشك چون خشك شود دار تو دیگر چه توان

۱۰۶۰

از کبر و ریا و زهدبی‌سود چه‌سود   از گردش روز گار بی بود چه‌سود
گیرم که‌شدی حاکم یك‌قطعه‌خاك   خدمت نکنی‌بنوع موجود چه‌سود

۱۰۶۱

در باغ هر آن شجر که‌باری دارد   تمکین و وقارو اعتباری دارد
بی بار چه بود ننگ‌باغ است‌وزمین   فیضی ندهد اگر چه داری دارد

۱۰۶۲

در هر شجری نار عیان می باشد   نی نار که جان جان می باشد
فرق است شگرف‌نکته‌دان‌می‌داند   مقصود من از چه‌وچه آن می‌باشد

۱۰۶۳

فلفل سیه و خال بتان نیز سیاه   آن در شکم کیسه و این در دل ماه
برخی ننهند فرق خال از فلفل   کورانه روند راه را از بی راه

۱۰۶٤

چون راه روی‌بپا که‌چه‌بسیاراست   پوئیدن بی دلیل بس دشوار است
حرفی که ز میر خردش‌نیست‌مدد   بگذار و گذر که‌وهم آتش‌باراست

۱۰۶۵

بی خضر به آب زندگی ره نبری   گر خود سرو ارجمند نوع بشری
در ظلمت جهل و وهم تا غوطه‌زنی   از چشمه حیوان تو چه گیری‌اثری

۱۰۶٦

گفتم سخن از هر چه‌و از هر بابی   گاهی زغم عشق و گه از بی‌تابی
هم عالم اجتماعی و علم معاش   تا هر چه تو جوئی اندر آن دریابی

در این روزیکه تخت پادشاهی نشسته پایه اش تا گاو ماهی
درفش کاویانی بخت خسرو کمر از کی گرفته افسر از زو
خور جود شهی پرتو فشان است درخشش از زمین تا آسمان است
نموده زنده ایرانی زبان را بگسترد عدل شه نوشیروان را
بصرف قدرت و حسن مدارا روان فرمود آب از سنگ خارا
سر از خاك لحد برداشت ایران زیمن قدرت شاه جهانبان
نشستی تا بخور خسرو کلاهی شرافت یافت گاه پادشاهی
زخاك کورش وفرّخ فریدون برآمد دار پر باری همایون
نسیم رحمت ایران خدائی بهر گلشن نموده جانفزائی
نموده ملك ایران را چو رضوان دم عفریت بست و دست دیوان
بزد بحر معارف موج بر اوج خردمندان کشیده فوج در فوج
گرفت و رفت جهل ازملك مارخت ز زور بازوی شاه فلك تخت
شب تار جهالت شد فراری زملك معرفت شد کوهساری
زپاکی نیّت شاه قدر قدر معارف جای خود بگرفت در صدر
بهر جابسته پر مرغی سخنگو بُدی آزاد شد از پهلوی او
از آن جمله فقیر دل شکسته ز قید و حبس جهل خلق رسته
رباعی از هزار افزون بگفتم بهر یك گوهر معنی بسفتم
نمودم طبع وتقدیم شه راد چه از حسن معارف هست دلشاد
کتاب بنده وشاه جهانبان چو تحفهٔ مور لنگ است وسلیمان

کند گر اعتمادالدولة امضا مرا بر عرش رفعت میدهد جا
خرد چاکر وزیر عقل دربان ز امضائی به بی جانی دهد جان
پس از این شعرها دارم فراوان کنم طبع و فرستم سوی ایران
که تا ابناء ملك شهریاری نوا گیرند چون مرغ بهاری
برای یادگاد پهلوی روز شدم با جهل ظلمت خیز کین توز
اگر سهو و خطائی در قوافی شده دارم تمنّای معافی
چرا نابرده رنجی در دبستان دلم از نور عرفان شد درخشان
بسال یك هزار و سه صد و هشت قلم باشوق تا این بیت بنوشت

نمرو رباعي	خطا	صواب
٩	شیربن	شیرین
١٠	شد	شه
١٤	کنه	کند
٣٢	زوری	روزی
٣٣	انکلون	انکلیون
٥٢	اراه‌در	ازآه‌دل
٨٤	شادیت	شادی‌است
٨٤	سناریست	ستّاریست
١١٥	وشد	پوشد
١٤٨	پزوهش	پژوهش
١٩٣	سردوم	سردو
٢٠٨	بچهره	بابروی
٢٣٢	چه‌چای	چه‌جای
٣٠٩	گگون	گلگون
٣٥٦	غراست	غواست

نمرو رباعی	خطا	صواب
٣٧٣	که‌چر	که‌چو
٣٩٤	چودحدید	چوحدید
٤٥١	شیره	شیر
٥١٦	یکن	بکن
٥٣٨	بفسشار	بفشار
٥٩١	کرددن	گردد
٧٩٦	رجفت	زجفت
٨٢٠	خوزه	حوزه
٨٦١	غنجه	غنچه
٨٧٣	دد	در
٨٩٨	ربیز	ریز
٨٩٩	آنچه	آن‌چت
٩١٧	سپش	سپس
٩٥٨	تروئیده	نروئیده



بینش حق جو شیرازی
ناظم «رباعیات»